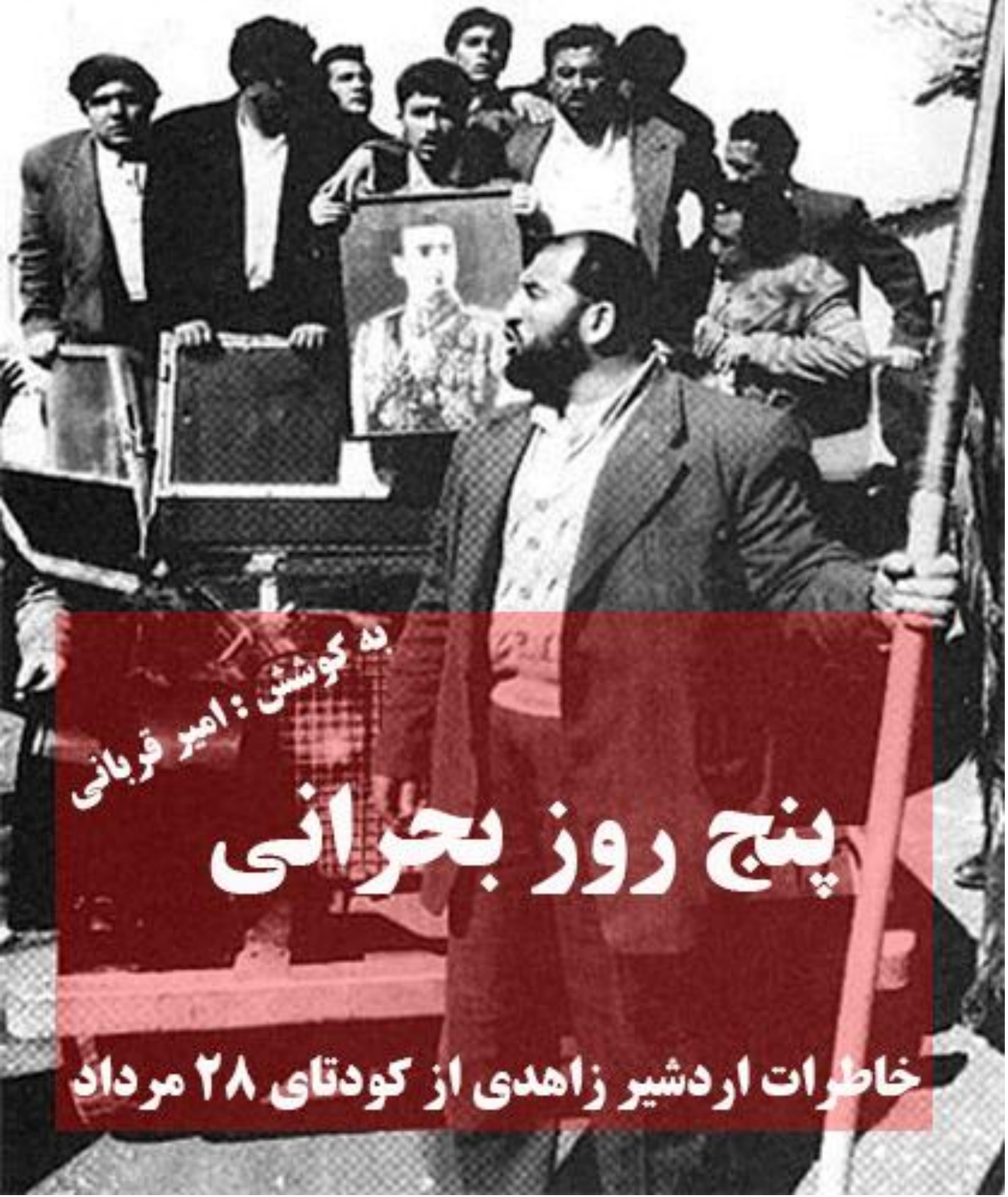


تاریخ شفاهی (۱)



به کوشش: امیر قربانی

پنج روز بحرانی

خاطرات اردشیر زاهدی از کودتای ۲۸ مرداد

تاریخ شفاهی (۱)

پنج روز بحرانی

خاطرات اردشیر زاهدی از کودتای ۲۸ مرداد

به کوشش: امیر قربانی

نام کتاب : پنج روز بحرانی ، خاطرات اردشیر زاهدی از کودتای ۲۸ مرداد (تاریخ شفاهی ۱)

نویسنده : اردشیر زاهدی

به کوشش : امیر قربانی

طراح جلد و صفحه آرا : امیر قربانی

تاریخ نشر الکترونیک : شهریور ماه ۱۳۹۵

www.book-house.blogsky.com

(وبلاگ خانه کتاب با رسالتی جدید شروع به کار دوباره کرد)

با تشکر از :

www.ketabnak.com

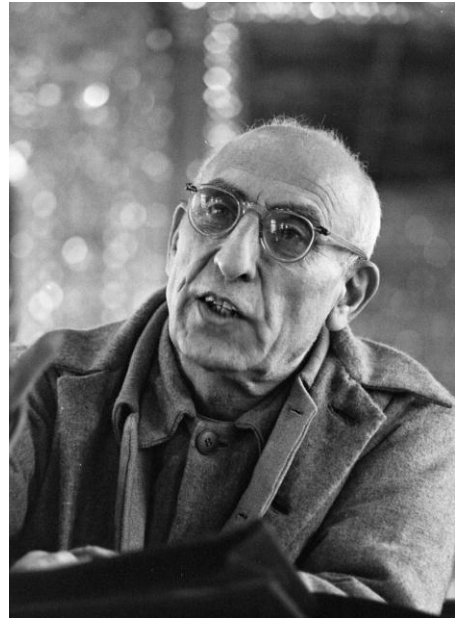
www.tarikhirani.ir

فهرست

۵	شاه گفت به جان مصدق آسیبی نرسد
۳۴	هدف ما اطلاع مردم از فرمان عزل مصدق بود
۵۶	اصرار کردم در اصفهان حکومت تشکیل دهیم
۸۲	اولین دستور زاهدی آزادی زندانیان سیاسی بود

شاه گفت به جان مصدق آسیبی نرسد

خاطرات اردشیر زاهدی - ۱



اردشیر زاهدی، فرزند سرلشکر فضل‌الله زاهدی چهار سال بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، خاطراتش از پنج روز بحرانی، صدور حکم نخست‌وزیری پدرش تا سرنگونی دکتر محمد مصدق را نوشت. او که بعدها داماد شاه، وزیر امور خارجه و سفیر ایران در ایالات متحده شد، در این خاطرات که برای مجله «اطلاعات ماهانه» نوشت، اقدامات و جلسات محرمانه عاملان کودتا در فاصله روزهای ۲۴ تا ۲۸ مرداد ۳۲، عکسبرداری و چاپ فرمان نخست‌وزیری زاهدی، انتخاب کرمانشاه برای تشکیل حکومت «ایران آزاد» و چگونگی تصرف ایستگاه رادیو، شهربانی و ستاد ارتش در روز کودتا را شرح داده است.

از من خواسته‌اید که آنچه از وقایع ۲۵ تا ۲۸ مرداد سال ۳۲ به خاطر دارم بنویسم و جریاناتی را که منجر به حوادث آن چند روز گردید تشریح کنم. بنده هم پذیرفتم، ولی هم اکنون که قلم به دست گرفته‌ام و قصد انجام این منظور را دارم حقیقت امر این است که خودم را با سه مشکل مواجه می‌بینم: اول اینکه باید اذعان کنم در نویسندگی، بخصوص آنطوری که مورد نظر شما روزنامه‌نویس‌هاست، تسلط ندارد و خودم را قادر به تجسم وقایع جالب آن روزها و صحنه‌های گوناگون و مختلف آن نمی‌بینم. ثانیاً چهار سال از حوادث تاریخی آن ایام می‌گذرد و یقیناً حافظه من یاری نخواهد کرد که جزئیات امر را تشریح کنم و تمام زوایا و جوانب آن را در این یادداشت‌ها ملحوظ بدارم. ثالثاً در این قیام و رستاخیز عمومی جمعی از شایسته‌ترین مردان وطن پرست و شاه‌دوست مجاهدت و از خود گذشتگی کردند که ذکر نام و شرح جانبازی آنان در این مختصر میسر نخواهد بود و احتمال دارد رنجشی حاصل نمایند.

بنابراین از عموم خوانندگان شما و هموطنان عزیزم استدعا دارم با در نظر گرفتن سه موردی که ذکر شد چنانچه نقص و عیب و یا اشتباهی در این یادداشت‌ها ملاحظه فرمودند بر من خرده نگیرند و به دیده اغماض نگرند.

مهندس اردشیر زاهدی

فرمان نخست‌وزیری

فکر می‌کنم برای آغاز مطلب بهتر است از هنگامی که فرمان نخست‌وزیری پدرم به او ابلاغ شد شروع کنیم. قطعاً استحضار دارید که تقریباً از اوایل مرداد ماه پدرم و من مورد تعقیب مامورین دکتر مصدق بودیم و در حال اختفا بسر می‌بردیم، حتی برای یافتن ما جایزه تعیین شده بود و به ناچار هر روز در گوشه و کناری وقت خود را می‌گذرانیدیم. آخرین محلی که ما برای اقامت پدرم در نظر گرفته بودیم باغ آقای مصطفی مقدم در اختیاریه سلطنت‌آباد بود که از چند طرف به جاده‌های مختلف اطراف شمیران راه داشت و تلفن آن وسیله ارتباط با خارج و کسب اخبار و جریاناتی بود که در شهر می‌گذشت و مرتباً به ما گزارش می‌شد.

فرمان نخست‌وزیری پدرم در همین محل به او ابلاغ گردید. بر خلاف آنچه که در گذشته شایع بود فرمان مزبور در رامسر صادر نشد، بلکه این فرمان و همچنین فرمان عزل آقای دکتر مصدق از نخست‌وزیری در کاخ سلطنتی کلاردشت به توشیح اعلیحضرت همایونی رسیده بود و مامور ابلاغ هر دو فرمان هم سرکار سرهنگ نصیری یعنی تیمسار سرتیپ نصیری فعلی فرمانده گارد سلطنتی بود که در آن زمان نیز همین سمت را داشتند.

فرامین صبح روز ۲۳ مرداد ماه صادر شده بود و آقای سرهنگ نصیری بلافاصله برای ابلاغ آن‌ها به طرف تهران حرکت کرده و مقارن ساعت ده و نیم یا یازده شب بود که با لباس شخصی وارد باغ آقای مقدم شد و یکسر به طرف اطاق پدرم رفت و فرمان نخست‌وزیری را به ایشان تسلیم داشت.

پدرم صورت سرهنگ نصیری را بوسید و از وی تشکر کرد. بعد چند نفری که آن موقع شب در آن محل جمع بودیم و شاید تعدادمان از چهار یا پنج نفر تجاوز نمی‌کرد به اطاق ایشان رفتیم و پس از مطلع شدن از علت ورود سرهنگ نصیری، آقای مقدم به پدرم تبریک گفت و بعد همه روی پدرم و سرهنگ نصیری را بوسیدیم و با اینکه ساعت قریب به ۱۲ شب بود، به دستور پدرم همه به اتفاق به اطاق دیگری که صورت دفتر کار ایشان را داشت رفتیم. در آنجا نیز آقای سرهنگ نصیری اوامر شفاهی اعلیحضرت همایونی را به پدرم ابلاغ کرد و متذکر شد که شاهنشاه

تاکید فرموده‌اند سعی کنید هر چه زودتر بر اوضاع پریشان و درهم ریخته مملکت مسلط شوید و مخصوصاً مراقبت کنید به جان دکتر مصدق لطمه و آسیبی وارد نیاید. البته این سفارش و تاکید اعلیحضرت از آن نظر بود که در آن ایام دکتر مصدق به هیچ‌وجه از منزل خود خارج نمی‌شد و حتی از رفت و آمد در حیاط و محوطه منزلش خودداری می‌کرد و بارها اظهار داشته بود که جان من در مخاطره است.

به هر حال آن شب تقریباً تا سه ساعت بعد از نیمه شب به بحث و مذاکره درباره برنامه روز بعد پرداختیم. بعد به دستور پدرم من به وسیله تلفن به عده‌ای از نزدیکان و آشنایان اطلاع دادم که ساعت ۷ صبح به باغ آقای مقدم یعنی محل اقامت ما بیایند.

برای اجرای قوانین

از ساعت ۶ و نیم روز شنبه ۲۴ مرداد ماه تدریجاً کسانی که در آن ایام با ما همکاری و همفکری داشتند به باغ آقای مقدم وارد شدند. تا آنجایی که به یاد دارم تیمسار سرتیپ گیلانشاه (سرلشکر فعلی)، تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ، سرهنگ فرزندگان (سرتیپ فرزندگان فعلی و وزیر پست و تلگراف سابق)، تیمسار سرتیپ تقی‌زاده، آقایان حائری‌زاده و عبدالرحمن فرامرزی و عده‌ای از افسران بازنشسته و یکی دو نفر دیگر از نمایندگان مجلس شورای ملی تا قبل از ساعت ۸ صبح در باغ آقای مقدم اجتماع کردند. البته آقایان پرویز یارافشار و سایر خویشاوندان نزدیک ما که در همه حال با ما بودند و زحمات فوق‌العاده‌ای متحمل گشتند و آقای مصطفی مقدم صاحب خانه نیز در آنجا حضور داشتند.

درست ساعت ۸ و ربع بود که پدرم طی چند کلمه‌ای صدور فرمان نخست‌وزیری خودش را به حاضرین اطلاع داد و همه اظهار خوشوقتی کردند و پدرم گفت آنچه در وهله اول بایستی انجام شود ابلاغ عزل دکتر مصدق است و منظور من از تشکیل این جلسه نخست اعلام فرمان شاهنشاه و بعد تعیین نحوه ابلاغ فرمان به دکتر مصدق می‌باشد و چون اوضاع و احوال فعلی نشان

می‌دهد که احتمال دارد دکتر مصدق از اجرای فرمان سرپیچی کند، بایستی رویه‌ای اتخاذ نمود که بدون فوت وقت و ایجاد آشوب و بلوا از طرف آن‌ها، فرامین شاهنشاه به مرحله اجرا در آید. مذاکرات این جلسه چندین ساعت به طول انجامید و من چون مرتبا با خارج و کسان خودمان در تماس بودم و مجبور بودم که از اطاق خارج شوم، از آنچه در این جلسه گذشته اطلاع کاملی ندارم و همین قدر می‌دانم که نتیجه این مذاکرات آن شد که فرمان عزل مصدق مقارن ساعت ۱۱ تا ۱۱ و نیم شب به وسیله سرکار سرهنگ نصیری به خودش در منزل ابلاغ گردد. اتخاذ این تصمیم از آن لحاظ بود که معمولا روزهای شنبه جلسه هیات دولت در منزل دکتر مصدق تشکیل می‌گردید و چون تابستان و هوا گرم بود، اعضای هیات دولت تقریبا از ساعت ۸ بعدازظهر به بعد در منزل مصدق اجتماع می‌کردند و مذاکرات و گفتگوی آن‌ها لااقل دو، سه ساعتی به طول می‌انجامید و منظور ما این بود که هنگام ختم جلسه هیات دولت و زمانی که تمام وزراء مصدق در منزل او حضور دارند، فرمان عزل به وی ابلاغ شود تا وزراء او هم که در برابر قانون و شاهنشاه مسئول می‌باشند از جریان امر مستحضر گردند.

نزدیک ساعت ۱۱ صبح جلسه مشاوره آن روز خاتمه یافت و عده‌ای از حاضرین در آن مجلس به شهر مراجعت کردند و فقط چند نفری همانجا ماندند. پدرم تا یک ساعت بعدازظهر مشغول انتخاب افراد برای پست‌ها و مقامات حساس بود تا بلافاصله پس از ابلاغ فرمان به مصدق، مشغول کار شوند و هیچ فراموش نمی‌کنم که در همان اطاق، میز کوچکی قرار داده شد که آقای پرویز یارافشار که بعدا هم سمت رئیس دفتر مخصوص نخست‌وزیر را عهده‌دار شد پشت آن نشسته بود و احکام کسانی را که پدرم برای سمت‌های مختلف از قبیل رئیس شهربانی و فرماندار نظامی و غیره در نظر گرفته بود، با همان عباراتی که دیکته می‌کرد می‌نوشت و به امضای ایشان می‌رساند. در ضمن برای هر یک از ما نیز به تناسب وضع و موقعیت‌مان وظایفی تعیین کرده بود که سرگرم انجام آن‌ها بودیم.

قرارگاه تازه

ساعت از دو بعدازظهر گذشته بود و تازه صرف ناهار به پایان رسیده بود که ابوالقاسم زاهدی پسر عمه من و مهندس هرمز شاهرخ شاهی که در دوره گذشته نماینده مجلس شورای ملی بود سراسیمه وارد باغ شدند و اطلاع دادند که مامورین فرمانداری نظامی نیم ساعت قبل، از محل اقامت ما مطلع شده‌اند و به دستور دکتر مصدق تا چند لحظه دیگر برای دستگیری پدرم و سایرین به این محل خواهند آمد.

پدرم در این گونه مواقع تسلط و احاطه عجیبی بر اعصاب خود داشت و هر چه خطر را به خود نزدیکتر می‌دید خونسردتر و مصمم‌تر به نظر می‌رسید و سریع‌تر تصمیم می‌گرفت و اجرا می‌کرد. در آن موقع نیز بلافاصله ما را که دچار التهاب و ناراحتی فوق‌العاده‌ای بودیم به دور خود جمع کرد و به هر یک ماموریتی محول نمود. به من گفتند: «اردشیر، من و تو بایستی آخرین نفری باشیم که از اینجا خارج می‌شویم.» حاضرین در آن جمع، ظرف مدت کوتاهی هر یک از طرفی به دنبال ماموریت خود از باغ خارج شدند و من هم مامور شدم به شهر بیایم و با تیمسار سرتیپ زنگنه که در آن موقع رئیس دانشکده افسری بود ملاقات کنم و جریان را به استحضار او برسانم. پدرم آخرین نفری بود که با اتومبیل مهندس شاهرخ شاهی باغ مقدم را ترک کرد و از جاده پشت سلطنت‌آباد به منزل آقای حسن کاشانیان که در جاده پهلوی حوالی ایستگاه پسیان قرار دارد رفت. بعد شنیدم که یک ربع ساعت پس از رفتن پدرم، مامورین فرمانداری نظامی به باغ آقای مقدم ریخته و تمام گوشه و کنار باغ و حتی انبار متروکه را برای دست یافتن به پدرم کاوش کرده بودند.

پدرم پس از آنکه به منزل کاشانیان رسیده بود بلافاصله کار خودش را دنبال کرده و به وسیله مهندس شاهرخ شاهی به ما اطلاع دادند که به محض تاریک شدن هوا، یکی یکی در محل سکونت تازه ایشان برای اجرای برنامه‌ای که صبح طرح شده بود گرد آییم. من بعد از ملاقات تیمسار سرتیپ زنگنه و اطلاع از محل اقامت پدرم، به دیدن مادرم که سخت نگران وضع من بود رفتم و بدون ذکر وقایعی که جریان داشت، ایشان را دلداری دادم و گفتم چند روزی با

پدرم کار دارم و بعد از رفع گرفتاری مجدداً به سراغ شما خواهم آمد و تقریباً ساعت ۷ و نیم بعد از ظهر بود که به طرف منزل آقای کاشانیان حرکت کردم. هنگامی که به آنجا رسیدم، عده‌ای جمع بودند و گفتند جمعی از افسران بازنشسته و چند نفر از نمایندگان مجلس به دیدن پدرم آمده‌اند و رفته‌اند، ولی در آن ساعت تیمسار باتمانقلیچ، تیمسار گیلانشاه، سرهنگ فرزنانگان، آقایان مقدم، یارافشار، ابوالقاسم زاهدی، رضا کی‌نژاد، صادق نراقی، مهندس شاهرخ‌شاهی، سرتیپ تقی‌زاده، سرتیپ شعری، سرتیپ افطسی، سرهنگ خواجه نوری، سرهنگ نوابی و شاید عده دیگری که الان به خاطر ندارم حضور داشتند که در یکی از اطاق‌های طبقه اول عمارت اجتماع کرده بودند و گفتگو درباره طرز به دست گرفتن کارها بلافاصله پس از ابلاغ فرمان شاهنشاه بود. در این زمینه تا ساعت یازده شب مذاکرات مفصل و مشروحی به عمل آمد و چنان غرق بحث و گفتگو در طرز اجرای برنامه کار خود بودیم که خوب به خاطر دارم با اینکه آقایان کاشانیان شام مفصلی تدارک دیده بود هیچ یک از ما اشتها نداشتیم و تنها تنقل ما چای و سیگار بود.

شالوده کارها ریخته شد

در این جلسه طولانی که مذاکرات آن قریب به پنج ساعت طول کشید شالوده کارهای حساس و اساسی و تسلط بر امور ضروری ریخته شد و چون طبق تصمیم جلسه صبح، مقارن ساعت ۱۱ شب آقای سرهنگ نصیری که گویا در محل گارد سلطنتی و باغشاه بسر می‌برد برای ابلاغ فرمان شاهنشاه به منزل دکتر مصدق حرکت می‌کرد، قرار شد نیم ساعت بعد تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ که از طرف پدرم برای ریاست ستاد ارتش در نظر گرفته شده بود عازم ستاد و تحویل گرفتن امور این مرکز حساس شود و سرهنگ فرزنانگان نیز که در همین جلسه به کفالت وزارت پست و تلگراف منصوب شده بود با چند نفر از نظامیان حاضر در جلسه برای در دست گرفتن امور بی‌سیم پهلوی و فرستنده رادیو تهران به آن محل برود. آقایان رضا کی‌نژاد و صادق نراقی به ملاقات سرتیپ دفتری که گفتگو از ریاست شهربانی او بود بروند و آقایان پرویز یارافشار و

مهندس شاهرخشاهی نیز مامور نخست‌وزیری شدند. سرهنگ خواجه نوری و سرهنگ نوابی هم قرار شد تیپ زرهی مرکز یعنی تنها پادگان مجهزی را که در تهران وجود داشت تحت نظر بگیرند. به سایرین نیز هر یک به فراخور حال و آشنایی به کارهایی که داشتند ماموریتی واگذار گردید و از طرف پدرم برای تمام آن‌ها در همان شب احکامی صادر شد. خلاصه پس از تعیین وظایف همه، چنین تصمیم گرفته شد که برای ساعت ۱۲ و نیم بعد از نصف شب پدرم و تیمسار سرلشکر گیلانشاه و من از منزل آقای کاشانیان به طرف باشگاه افسران که برای مقرر نخست‌وزیری به طور موقت در نظر گرفته شده بود حرکت کنیم. انتخاب این محل از آن لحاظ بود که پدرم چندین سال در زمان اعلیحضرت فقید رئیس باشگاه افسران بود و به این مکان آشنایی کامل داشت و علاقه‌ای در خود نسبت به آن احساس می‌کرد، ضمناً باشگاه افسران به ستاد ارتش و شهربانی نزدیک بود و اقامت در آنجا وسیله‌ای برای تسلط بر امور انتظامی به نظر می‌رسد.

نصیری حرکت کرد

ساعت به یازده شب نزدیک می‌شد و همه ما در فکر سرهنگ نصیری بودیم و از طرفی از محل او هم اطلاعی نداشتیم. قرار قبلی ما این بود که هنگام حرکت برای انجام ماموریت خود، به وسیله یکی از رابطین که از محل اجتماع ما مطلع بود جریان را تلفنی اطلاع دهد. همه در همان اطاق بزرگ طبقه اول منزل آقای کاشانیان جمع بودیم و چشم به تلفنی دوخته بودیم که در گوشه اطاق روی میز قرار داشت. پدرم با سرتیپ گیلانشاه صحبت می‌کرد و همه لحظه به لحظه به ساعت‌های خود نگاه می‌کردند. تقریباً سکوت ناراحت‌کننده‌ای حکمفرما بود. شاید سه یا چهار دقیقه از ساعت یازده گذشته بود که تلفن زنگ زد. پدرم که در کنار میز تلفن نشسته بود گوشی را برداشت و به آرامی چند کلمه‌ای آن هم به طور مبهم با طرف صحبت کرد و گوشی را به جای خود گذاشت و گفت: «نصیری حرکت کرد». بعد از این تلفن کوتاه و مختصر، حال التهاب و ناراحتی خاصی بر همه ما عارض شد، به طوری که حتی حوصله سیگار کشیدن و

چای خوردن هم نداشتیم. تنها پدرم بود که خیلی آرام و خونسرد به نظر می‌رسید و سعی می‌کرد با یک یک ما صحبت کند و با خنده و شوخی روحیه ما را تقویت نماید. قریب نیم ساعتی به همین منوال گذشت و طبق قراری که داشتیم سرلشکر باتمانقلیچ که لباس نظامی بر تن داشت برای حرکت به سمت ستاد ارتش آماده شد. پدرم در محوطه حیاط با ایشان و آقای مصطفی مقدم صحبت کرد و دستوراتی داد.

چند دقیقه بعد اتومبیل حامل آن‌ها در حالی که آقای مقدم پشت رل نشسته بود و سرلشکر باتمانقلیچ کنار دست او قرار داشت از جاده پهلوی به طرف شهر سرازیر شد. قرار بود بعد از این دو نفر، آقای سرهنگ فرزندگان برای انجام ماموریتی که قبلا به آن اشاره شد حرکت کند ولی پدرم گفت: در این مورد عجله نداریم، چه ممکن است عمل ما را تعبیر به کودتا کنند و حال آنکه ما چنین قصدی نداریم و منظور ما اینست که اگر دکتر مصدق از اجرای فرمان اعلیحضرت سرپیچی کرد، برای تسلیم او اقدامات شدیدتری مجری گردد و بهتر است شما با ما به شهر یعنی باشگاه افسران بیایید و بعد به کار خود مشغول شوید. به همین جهت ماموریت آقایان یارافشار و شاهرخ‌شاهی و سرهنگ خواجه نوری و سرهنگ نوابی هم تقریباً منتفی گردید، ولی قرار شد که این عده برای اطلاع یافتن از عکس‌العملی که مامورین انتظامی مصدق نشان خواهند داد به شهر بروند و به همین ترتیب نیز عمل شد و تقریباً ساعت ۱۲ شب این چهار نفر رهسپار شهر شدند، به خصوص آقای یارافشار ماموریت داشت که اگر از منزل مصدق خبری به دست آورد ما را در جریان امر بگذارد.

چرا برگشتند؟

ساعت، نیم بعد از نصف شب را نشان می‌داد و ما هنوز هیچ خبری از نتیجه کار دوستان خود مخصوصاً سرهنگ نصیری نداشتیم و احساس نگرانی و تشویش خاطری در خود می‌کردیم. در این موقع پدرم که در حیاط قدم می‌زد به اطاقی که ما در آن جمع بودیم آمد و گفت: «بهتر است ما هم به شهر برویم، چون قاعدتا نصیری و باتمانقلیچ می‌بایستی تا به حال کار خودشان را

انجام داده باشند.» سرتیپ گیلانشاه نظر پدرم را تایید کرد و ما چهار نفر یعنی پدرم و سرتیپ گیلانشاه و سرهنگ فرزنانگان و من عازم شهر شدیم و چند نفر از دوستان که هنوز در آن محل بودند قرار شد منتظر خبر تلفنی باشند.

تیمسار گیلانشاه و راننده جلو نشستند، پدرم و فرزنانگان و من در عقب اتومبیل قرار گرفتیم و به سمت شهر حرکت کردیم. چون در آن موقع مقررات حکومت نظامی برقرار بود در جاده پهلوی آمد و شدی دیده نمی‌شد و خیابان به کلی خلوت بود. به همین جهت اتومبیل ما به سرعت به طرف شهر سرازیر شد. در بین راه هیچ‌گونه گفتگویی بین ما چهار نفر صورت نگرفت و همه ساکت و آرام چشم به جلو دوخته و به طرف باشگاه افسران در حرکت بودیم. قدری پایین‌تر از آبشار پهلوی، نور چراغ‌های اتومبیلی که به سرعت از جاده پهلوی در جهت مخالف ما پیش می‌آمد نظر ما را جلب کرد. پدرم به راننده دستور داد از سرعت اتومبیل بکاهد. اتومبیلی که از روبرو می‌آمد وقتی به ما نزدیک‌تر شد، خاطرم نیست سرتیپ گیلانشاه یا پدرم زودتر از سایرین آن را شناختند و معلوم شد آقای مقدم است که سرلشکر باتمانقلیچ را به ستاده برده بود. وقتی اتومبیل به سرعت از کنار ما گذشت، ما کاملاً سرلشکر باتمانقلیچ و مقدم را دیدیم و شناختیم ولی آن‌ها ابداً متوجه ما نشدند. همه متعجب شدیم. پدرم بی‌اختیار گفت: «چه شد؟ چرا برگشتند...؟» و حالا به این سرعت کجا می‌روند؟»

سرتیپ گیلانشاه گفت: «تصور می‌کنم موفق نشده باشند.» پدرم فوری به راننده دستور داد دور بزند و ما را به آن‌ها برساند. اتومبیل ما با سرعت سرسام‌آوری به دنبال آن‌ها به راه افتاد و قدری بالاتر از سه‌راه ونک با علامت چراغ اتومبیل و نورافکن دستی به آن‌ها آشنایی دادیم و اتومبیل مقدم کنار جاده متوقف شد و لحظه‌ای بعد ما هم در کنار آن‌ها قرار گرفتیم. با اینکه هوا تاریک بود، ولی در همان روشنایی مختصر شب آثار یاس و ناامیدی را در قیافه باتمانقلیچ و مقدم خواندیم. پدرم جریان را جویا شد، باتمانقلیچ گفت: «متأسفانه منظور ما حاصل نشد، چون ستاد را قوای انتظامی مصدق محاصره کردند و وقتی ما به چهارراه وزارت جنگ رسیدیم، سربازها اطراف عمارت ستاد حلقه زده بودند و تمام اطاق‌ها روشن بود و سرتیپ ریاحی در اطاق رئیس

ستاد مشغول کار بود و به طوری که تحقیق کردم تقریباً برای من محرز شد، سرهنگ نصیری هم دستگیر شده و هم اکنون در ستاد توقیف است.»

باتمانقلیچ این جملات را سریع ولی با صدایی ملایم اظهار داشت و در صورت پدرم خیره شد. فکر می‌کنم تجسم وضع ما در آن موقع زائد باشد. همین قدر می‌گویم که دهان همه ما بسته شده بود و مثل این بود که با چشم و حرکات آن با یکدیگر صحبت می‌کردیم و هر یک در قیافه دیگران خیره شده بودیم.

صدای پدرم سکوت را درهم شکست و خطاب به باتمانقلیچ گفت: «احتیاط کردید. حق این بود که به ستاد می‌رفتید و بدون واهمه به اطاق رئیس ستاد وارد می‌شدید و حکم خودتان را به ریاحی ابلاغ می‌کردید و به او می‌گفتید که به فرمان اعلیحضرت همایونی، زاهدی به نخست‌وزیری منصوب شده و اگر قصد سرپیچی داشت، به رعایت اصول نظامی و ارشدیتی که نسبت به او دارید توقیفش می‌کردید.»

آقای مقدم کلام پدرم را قطع کرد و گفت: «فرمایش تیمسار در موقعی عملی می‌شد که ما لااقل می‌توانستیم خود را به داخل عمارت ستاد برسانیم. الان وضع طوریت که یک عده سرباز مسلح اطراف ستاد را گرفته‌اند و به هر کس که به طرف این عمارت نزدیک شود تیراندازی می‌کنند و با این وضع اقدام چنین کاری مصلحت نبود.» باتمانقلیچ افزود: «اگر صلاح در این است الان هم دیر نشده، می‌توان به همین نحو عمل کرد. ولی ما وضع را به این شکل دیدیم و صلاح دانستیم که جریان را به جنابعالی گزارش دهیم و کسب تکلیف کنیم.»

توقف در آن محل بیش از این جایز نبود، زیرا با جریانی که پیش آمده بود قطعا قوای انتظامی مصدق دست به فعلیتی می‌زدند و جاده پهلوی هم بیش از هر محل دیگری مورد نظر آنها بود. پدرم گفت: «فعلاً بایستی از اینجا حرکت کنیم و در نقطه امنی جمع شویم و چاره‌ای بیندیشیم.» ولی در آن احوال افکار ما به حدی پریشان بود که نمی‌توانستیم محلی را در نظر بگیریم تا آنکه پدرم بنا بر همان خصلت ذاتی که در مواقع بحرانی بهتر تصمیم می‌گیرد، گفت: «رفتن به منزل کاشانیان که مصلحت نیست، چون ممکن است از اقامت ما در آنجا به نحوی اطلاع پیدا کرده

باشند.» و پس از یک لحظه تفکر گفت: «منزل سرهنگ فرزندگان نزدیک است. در آنجا جمع شویم بهتر است.» بلافاصله به راننده اتومبیل دستور حرکت داد و باتمانقلیچ و مقدم هم پشت سر ما به راه افتادند و شاید پس از هفت یا هشت دقیقه بعد به منزل سرهنگ دوم فرزندگان برادر کوچک سرهنگ فرزندگان که در زیر تپه‌های امانیه قرار داشت رسیدیم. صاحبخانه مشتاقانه از ما پذیرایی کرد و پدرم را به اطاق پذیرایی خودشان که مشرف به جاده شمیران بود هدایت نمود.

پدرم چند دقیقه‌ای با سرلشکر باتمانقلیچ و سرتیپ گیلانشاه سر پا مذاکره کرد و قرار شد سرتیپ گیلانشاه به شهر برود و تحقیقات بیشتری بکند که آیا واقعا اطلاعاتی که سرلشکر باتمانقلیچ و مقدم کسب کرده‌اند صحیح است یا خیر و اگر آنچه گفته می‌شد مقرون به حقیقت است زودتر مراجعت کنند و ضمنا سایر دوستان و همکاران اطلاع دهد که در محل اقامت ما جمع شوند تا یک تصمیم کلی با مشورت و همفکری یکدیگر اتخاذ شود. سرتیپ گیلانشاه بدون تامل به طرف شهر حرکت کرد و تقریبا یک ساعت بعد مراجعت نمود و آنچه را که سرلشکر باتمانقلیچ و آقای مقدم گفته بودند تایید کرد و افزود که دکتر مصدق پس از دریافت فرمان از نصیری، مدتی او را معطل نگاه می‌دارد و در این وقت با سرتیپ ریاحی که در منزل بوده تلفنی تماس می‌گیرد و دستور می‌دهد که فوری به ستاد برود و کادر انتظامی را وادار به مراقبت شدید نماید و به افراد گارد محافظ منزلش نیز دستور می‌دهد نصیری را توقیف نموده و در ستاد تحویل ریاحی بدهد. با این اطلاعاتی که گیلانشاه ظرف مدت کوتاهی کسب کرده بود برای ما محرز شد که دکتر مصدق حاضر به اطاعت فرمان شاهنشاه نیست و با اقدام امشب خود عملا کودتا کرده است و جان تمام ما در مخاطره می‌باشد.

شاید نیم ساعتی از ورود تیمسار گیلانشاه نگذشته بود که عده‌ای دیگر از نزدیکان و دوستان ما به منزل سرهنگ فرزندگان وارد شدند و در همین موقع صدای زنجیر تانک‌هایی که از جاده پهلوی به طرف شمیران و به قصد کاخ سعدآباد به راه افتاده بودند به گوش رسید و پدرم از نظر احتیاط دستور داد چراغ تمام اطاق‌های عمارت خاموش شود و خودش به اتفاق باتمانقلیچ و

گیلان‌شاه به کنار پنجره رفت و مشغول تماشای حرکت تانک‌ها و کامیون‌های حامل سرباز شد. ضمناً آقایان سرهنگ خواجه نوری، سرهنگ نوابی و سرهنگ فرزندگان صاحبخانه با اسلحه در سه طرف عمارت مراقبت ما را به عهده گرفتند.

یک صحنه مهیج

پس از اینکه سر و صدای تانک‌ها و کامیون‌ها خاموش شد، پدرم روی مبلی که در کنار پنجره قرار داشت نشست و ما که در حدود ۱۲ یا ۱۴ نفر می‌شدیم و اکنون اسامی همه آن‌ها درست به خاطر نمی‌آید، در همان اطاق تاریک که فقط آتش سیگار گاهی قیافه بعضی از آن‌ها را روشن می‌کرد گرد او حلقه زدیم. پدرم پس از لحظه‌ای سکوت، خطاب به ما گفت: «فکر می‌کنم همه از وقایعی که پیش آمده مستحضر شده‌اید و احتیاج به بازگو کردن نیست. آنچه مسلم است دکتر مصدق از اجرای فرمان شاهنشاه سر باز زده و فعلاً رویه‌ای در پیش گرفته که جز یاغیگری نام دیگری بر آن نمی‌توان نهاد. مجلسین سنا و شورای ملی را که تنها مرجع رسیدگی به وضع آشفته فعلی است منحل نموده و در حال حاضر تمام قدرت‌ها دست اوست. به این ترتیب آینده ما هم معلوم است. اگر تاکنون پنهان و دور از انظار بسر می‌بردیم من بعد به هیچ‌وجه گذشت و ترحمی به ما نخواهند کرد و حداقل سرنوشت آینده ما حبس و شکنجه و تبعید خواهد بود. البته آقایان تا به حال در نهایت جدیت و صمیمیت و وطن‌پرستی، وظیفه وجدانی خود را انجام داده‌اید. ولی با وضعی که پیش آمده و مخاطره قطعی که در انتظار ما است من به هیچ‌وجه راضی نیستم که شما را در محذور قرار دهم. خود من ناچار به ادامه مبارزه با این مرد هستم و تا جان در بدن دارم راهی را که پیش گرفته‌ام دنبال می‌کنم چون به اعلیحضرت فقید بی‌نهایت علاقمند بوده و هستم و نسبت به شاهنشاه نیز سوگند وفاداری یاد کرده‌ام و فرمان ایشان را در دست دارم، بنابراین خود را موظف می‌دانم تا آخرین قطره خونم در راه خدمت به مملکت و اعلیحضرت پایداری و مقاومت و مبارزه کنم. نه تنها مبارزه بلکه شدیداً علیه این یاغی که حتی حاضر نیست فرمان شاه را اطاعت کند جهاد خواهم کرد. ولی به هیچ‌وجه میل ندارم هیچ یک

از شما در محظور قرار گیرد و برخلاف میل باطنی خود در این مهلکه که نود درصد خطر نیستی و نابودی دارد قدم بگذارد. بدین جهت از عموم شما صادقانه و شرافتمندانه خواهش و تمنا می‌کنم تا وقت باقی است و هوا کاملاً روشن نشده به منازل خود یا هر جای امن دیگری که سراغ دارید بروید، چون وجدانا راضی نیستم خانه و خانواده‌های شما بی‌سرپرست و سرگردان باشند.»

در اینجا پدرم ساکت ماند. همه سرپا گوش ایستاده بودیم، حزن و اندوه عجیبی فضای اتاق را فرا گرفته بود. تاریکی مطلق بر اتاق حکمفرما بود. حرکت چند دستمال سفید ما را متوجه ناراحتی شدید و التهاب عده‌ای کرد که دستخوش هیجان شده بودند و اشک خود را پاک می‌کردند. پدرم لبخندی زد و دو مرتبه شروع به صحبت کرد. ولی این بار طرف صحبتش من بودم، چون روی خود را به سمت من که کنار او ایستاده بودم برگردانید و با لحن محکمی گفت: «اردشیر، تو اولاً وظیفه خود را تا به حال در نهایت شهامت و جوانمردی انجام داده‌ای. ثانیاً جوان هستی و آینده‌ای در پیش داری که نبایستی تباه شود، ثالثاً بعد از من باید سرپرستی فامیل زاهدی را به عهده بگیری. بدین جهت به تو دستور می‌دهم که هم اکنون به حصارک (منزل مسکونی پدرم در شمیران) بروی و اگر مامورین مصدق به سراغ تو آمدند، به آن‌ها بگو من از این جریانات هیچ‌گونه اطلاعی ندارم و اگر امری واقع شده مربوط به پدرم است که مدتی است از او بی‌اطلاع هستم.»

خیلی منقلب شدم. کلمات پدرم مانند سرب گداخته‌ای بود که به مغزم می‌ریختند، اشک در چشمانم حلقه زد. در حالی که بغض گلویم را می‌فشرد گفتم: «پدر جان، خون من از خون شما رنگین‌تر نیست. من از شما جدا نخواهم شد. اگر قرار است خون شما در راهی که پیش گرفته‌اید ریخته شود، چه بهتر که خون من هم به آن آمیخته شود.» پدرم یک قدم به طرف من برداشت و با مهربانی و عطوفت خاصی مطالبی را که گفته بود دو مرتبه تکرار کرد ولی وقتی از من باز هم پاسخ منفی شنید، ناگهان تغییر حالت داد و با صدای بلند و غیرقابل انتظاری فریاد زد: «اردشیر، من به تو امر می‌کنم!» این جمله را پدرم چنان رسا و با فریاد ادا کرد که چند نفری که

خارج عمارت را مراقبت می کردند به تصور اینکه نزاعی در گرفته سراسیمه وارد اطاق شدند. من هم که کنترل اعصاب خود را از دست داده بودم، فریاد زدم: «متأسفانه در این مورد نمی توانم امر شما را اطاعت کنم!» بدنم به شدت می لرزید و التهاب عجیبی که قادر به توصیف آن نیستم در خود احساس می کردم. ضمناً از گستاخی اضطراری خود در مقابل پدرم شرمنده شدم و سر به زیر انداختم. لحظه ای بعد دستی روی شانهام خورد. وقتی سر بلند کردم، پدرم را در مقابل خودم دیدم. تا خواستم دست ایشان را ببوسم، مرا در آغوش گرفت و صورتم را بوسید و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «بسیار خوب پس بنشینید تا تصمیمی برای کار خود بگیریم.»

چه تصمیماتی گرفته شد؟

گفتگوی من و پدرم در روحیه سایرین بی اثر نبود، چون به غیر از دو یا سه نفر از حاضرین که واقعا گرفتاری خانوادگی داشتند، بقیه هر یک چند کلمه ای صحبت کردند و عموماً آمادگی خود را برای ادامه مبارزه و اجرای تصمیمات پدرم اعلام داشتند. پدرم پشت میز کوچکی که وسط اطاق قرار داشت نشست و گفت: «چون وقت کافی نداریم، بهتر است برنامه کار خود را زودتر مطرح کنیم و تصمیم خود را بگیریم و قبل از روشن شدن هوا، از این محل خارج شویم.» عده ای نشسته و جمعی ایستاده شروع به صحبت کردند که من در اینجا از نقل مذاکرات صرف نظر می کنم و فقط به ذکر تصمیمی که در این جلسه تاریخی گرفته شد می پردازم. اولین تصمیم که بنا به پیشنهاد پدرم یا تیمسار گیلان‌شاه - چون درست به خاطر ندارم از کدام یک بود - گرفته شد این بود که از فرمان نخست‌وزیری پدرم مقدار زیادی عکس گرفته شود و برای تمام ادارات، روزنامه‌ها و مجلات و موسسات دولتی و غیره هر چه زودتر فرستاده شود و این وظیفه به عهده من محول گردید. تصمیم دیگری که در این جلسه گرفته شد، این بود که پدرم به اتفاق آقای مقدم به باغ خانم مشیرالسلطنه فاطمی در شمیران که از دوستان دیرین خانواده ما هستند و نقطه امنی به نظر می رسید بروند، چون این باغ علاوه بر تلفن که وسیله ارتباطی با شهر

و سایر نقاط بود، از دو طرف به دو خیابان فرعی شمیران راه داشت. تیمسار گیلانشاه نیز قرار شد هدایت و رهبری دوستان ما را در شهر به عهده گیرد که البته خود وظیفه مشکل و شاقی بود. سرهنگ فرزندگان مامور تماس با دستگاه‌های انتظامی شد و آقایان یارافشار، کی‌نژاد، نراقی و ابوالقاسم زاهدی به سمت رابط بین پدرم و کسانی که ماموریت‌هایی عهده‌دار شدند تعیین گردیدند و ضمناً قرار شد من، تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ را به منزلش در تهران برسانم و سرهنگ نوابی هم همراه ما باشد. پس از اتخاذ این تصمیماتی که به طور اجمال ذکر شد، پدرم باز مختصری صحبت کرد و تاکید و سفارش نمود که هر یک در وظیفه‌ای که به عهده داریم مراقبت و هوشیاری کامل به خرج دهیم و افزود که چون اعلیحضرت همایونی در شمال تشریف دارند، هیچ بعید نیست با رویه‌ای که مصدق و یارانش در پیش گرفته‌اند مخاطراتی برای معظم له نیز فراهم گردد، بدین جهت بایستی زودتر اقدام کرد. همه ایستاده بودیم. پس از آنکه صحبت پدرم تمام شد، یک یک حاضرین به دنبال ماموریت خود رهسپار شدند. خوب به خاطر دارم که سرهنگ خواجه نوری در آن موقع شب پیاده راه شهر را در پیش گرفت. پس از آنکه تقریباً کسی جز سرلشکر باتمانقلیچ و سرتیپ گیلانشاه و مقدم و سرهنگ نوابی باقی نماند، پدرم فرمان شاهنشاه را به دست من سپرد تا مطابق نظری که داده شده بود از روی آن عکس تهیه کنیم و قرار شد پس از عزیمت من و سرلشکر باتمانقلیچ و سرهنگ نوابی، پدرم به اتفاق آقای مقدم به طرف باغ آقای مشیرالسلطنه بروند.

لحظه خطرناک

ساعت نزدیک به چهار بعد از نیمه شب بود و تازه هوا داشت روشن می‌شد که ما پس از خداحافظی با پدرم و حاضرین، با یک جیب ارتشی عازم شهر شدیم. من پشت رل نشستم و تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ در کنار دست من و سرهنگ نوابی در قسمت عقب اتومبیل قرار گرفتند. تا اواسط جاده شمیران (جاده پهلوی) خبری نبود، ولی نرسیده به سه‌راه ونک، از دور متوجه شدیم که تعدادی تانک و عده‌ای سرباز در وسط جاده صف‌آرایی کرده‌اند. من بلافاصله

خیابان را دور زدیم و از راه داودیه به طرف جاده قدیم شمیران حرکت کردم. در همین موقع فرمان را زیر تشک جیب پنهان نمودم، چون یقین داشتم که اگر گرفتار شویم و فرمان شاهنشاه به دست آنها بیفتد، به طور قطع آن را از بین خواهند برد. هنوز مسافت کوتاهی از جاده نسبتاً خراب و ناهموار داودیه طی نشده بود که متوجه شدم اتومبیلی در تعقیب ماست. معلوم شد همان موقع که ما در جاده پهلوی دور زدیم، دسته‌ای که در سهراب و نک متوقف بوده متوجه شده‌اند و ما را تعقیب کرده‌اند. تیمسار باتمانقلیچ نگاهی به پشت سر کرد و اظهار داشت: «اتومبیلی که در تعقیب ماست فاصله زیادی با ما ندارد و بایستی فکر بکنیم.» سرهنگ نوایی اسلحه خود را آماده کرد که چنانچه از طرف آنها تیراندازی شد، پاسخ بدهد. من به سرعت اتومبیل افزوده و چراغ‌ها را خاموش کردم و تا آنجا که ممکن بود روی «پدال» گاز فشار آوردم. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم با آن سرعت فوق‌العاده و سرسام‌آور و تاریکی شب، جز اراده و مشیت پروردگار هیچ قدرت دیگری نگهدار و حافظ ما نبود. چند دقیقه‌ای که گذشت، از تعقیب‌کنندگان خبری نشد. نمی‌دانم به علت خاموش کردن چراغ‌های اتومبیل ما را گم کردند و یا سرعت فوق‌العاده ما که از جان گذشته بودیم سبب شد که آنها از تعقیب ما صرف‌نظر نمایند. به هر حال لحظه خطرناکی بود، ولی بخیر گذشت و ما جاده داودیه را طی کردیم و به خیابان شمیران (جاده قدیم) رسیدیم و به طرف شهر سرازیر شدیم. در سهراب ضرابخانه، عده‌ای سرباز به حال آماده‌باش ایستاده بودند. من بلافاصله به سرعت اتومبیل افزودم. نزدیک آنها که رسیدیم، ایست دادند. ولی من بدون توجه، با همان سرعت سرسام‌آور از کنار آنها رد شدم و شاید مجالی برای تیراندازی به دست آنها نیامد. از خوان سوم هم به این ترتیب گذشتیم. ولی وقتی به مقابل بی‌سیم پهلوی (فرستنده رادیو) رسیدیم، با وضعی مواجه شدیم که به هیچ‌وجه جای گریز نبود. وسط جاده سه تانک سنگین در کنار یکدیگر تقریباً عرض خیابان را مسدود کرده بودند و عده‌ای سرباز اطراف آن را احاطه کرده و چهار مسلسل سنگین در وسط خیابان به فاصله معینی کار گذاشته شده بود و سربازان در پشت مسلسل‌ها آماده تیراندازی بودند. بی‌اختیار از سرعت اتومبیل کاستم. بین من و باتمانقلیچ نگاهی رد و بدل شد. من در قیافه او

جز یاس و ناامیدی اثر دیگری نمی‌دیدم و یقین دارم او هم در قیافه من جز این چیز دیگری ندید. تنها صحبتی که بین ما شد، این بود که سرهنگ نوابی با صدای خفه و گرفته گفت: «اینجا دیگر راه فراری باقی نیست و چاره‌ای جز تسلیم به قضا و قدر نداریم.» حق با او بود، چون اگر می‌خواستیم برگردیم این‌ها مجال بازگشت به ما نمی‌دادند. تازه اگر موفق می‌شدیم با همان دسته مقابل سه‌راه ضرابخانه مواجه می‌گشتیم. ناچار با توکل به پروردگار جلو رفتیم و خیلی آهسته و آرام کنار خیابان مقابل یکی از تانک‌ها اتومبیل جیپ را متوقف کردیم. افسری که هنوز هم او را نشناخته‌ام پیش آمد و با لحن خشکی گفت: «خودتان را معرفی کنید. در این ساعت از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟» گفتم: «من راننده ارتش هستم. تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ و آجودانشان را به شهر می‌برم.» افسر مزبور چینی به پیشانی افکند و ابروها را درهم کشید و گفت: «متأسفانه نمی‌توانم اجازه حرکت بدهم بایستی به ستاد ارتش گزارش بدهم و کسب تکلیف کنم...»

افسر مزبور که فکر می‌کنم درجه ستوان یکمی یا سروانی داشت دیگر منتظر جواب و یا اعتراض ما نشد و پس از ادای آن جمله خشک و رسمی، به سمت دیگر خیابان رفت، بلافاصله شش، هفت نفر سرباز تفنگ به دست اطراف اتومبیل ما را محاصره کردند. یکی از حساس‌ترین دقایق زندگی من در آن چند روز که هرگز فراموش نمی‌کنم، همین لحظات بود، چون در مقابل تانک و مسلسل و صف‌آرایی سربازان هیچ چاره و راه‌گزینی برای خود نمی‌دیدیم و از این غافلگیر شدن چنان بهت و حیرتی به ما دست داده بود که قادر به اتخاذ تصمیمی نبودیم. شاید مصلحت هم در همین خونسردی اضطراری و بی‌اعتنایی به گفته او بود، چون آن افسر مثل اینکه در برخورد اول به علت تاریکی درست ما را نشناخته باشد، هنوز به آن سمت خیابان نرسیده ایستاد و مدت کوتاهی مکث کرد، سپس برگشت و در دو قدمی اتومبیل ما تک سلام محکم نظامی داد و به صدای بلند گفت: «بفرمایید.» و بعد با اشاره دست سربازها دستور داد که به جای خود برگردند و مانع حرکت ما نشوند. باتمانقلیچ با حرکت دست از او تشکر کرد و من با همان

خونسردی و یا بهتر بگوییم بهت و حیرت اتومبیل را روشن کردم و به زحمت از کنار یکی از تانک‌ها گذشتم و روانه شهرم شدیم.

این برخورد ما که شاید بیش از چند دقیقه طول نکشید به نظر ما خیلی طولانی و اضطراب‌آور بود و هنوز هم نمی‌دانم آن افسر بر اثر شناختن ما چنین رفتاری کرد و یا مسئله دیگری موجب این عمل او شد، به هر حال اذعان می‌کنم که اگر جوانمردی و غیرت آن افسر نبود بدون چون و چرا ما گرفتار بودیم و با از دست دادن فرمان شاهنشاه قدر مسلم سرنوشت دیگری در انتظار ما بود و همان‌طور که قبلاً اشاره کردم چقدر متأسفم که بعداً این افسر شرافتمند را نشناختم و تا به حال هم شناسایی او برایم میسر نشده است.

باری از این خوان که گذشتیم تا شهر دیگر مخاطره‌ای پیش نیامد و تقریباً ساعت ۴ و نیم یا ۵ صبح بود که به شهر رسیدیم. یکایک همراهان را به منزل‌هایشان رساندم و خود تصمیم گرفتم به منزل آقای مهندس هرمز شاهرخ‌شاهی بروم چون می‌دانستم که عده‌ای از دوستان ما در آنجا جمعند و منتظر نتیجه کار می‌باشند. منزل مهندس شاهرخ‌شاهی در خیابان شاهرضا، انتهای خیابان شرقی دبیرستان انوشیروان دادگر واقع شده است.

خوشبختانه در مقابل منزل زیاد معطل نشدم و خود شاهرخ‌شاهی در را برویم باز کرد. تا چشمش به من افتاد گفتم قبل از هر چیز دستور بده در گاراژ را باز کنند که اتومبیل در خیابان نباشد تا بعداً با هم صحبت کنیم؛ چون تمام فکر من متوجه فرمان بود که در زیر تشک جیب پنهان کرده بودم. منزل شاهرخ‌شاهی گاراژ بزرگی دارد که لااقل سه اتومبیل در آن جای می‌گیرد. فوری خودش در گاراژ را باز کرد و من اتومبیل را به داخل آن بردم. در سمت خیابان را بستیم. من فرمان نخست‌وزیری پدرم را از زیر تشک جیب برداشتم و از دری که به حیاط باز می‌شد وارد عمارت شدیم و به یکی از اطاق‌های طبقه دوم رفتیم. به جز مهندس شاهرخ‌شاهی آقایان صادق نراقی، مهندس ابوالقاسم زاهدی، تقی بهرامی و یکی دو نفر دیگر که الان نامشان را به خاطر ندارم آنجا بودند. من آنچه را که از اول شب قبل تا آن ساعت گذشته بود به طور اختصار برای حاضرین تشریح کردم و گفتم طبق دستور پدرم فعلاً بایستی وسایل عکسبرداری از فرمان

شاهنشاه را فراهم کنیم. مهندس شاهرخ‌شاهی با اشتیاق انجام این کار را تقبل کرد و من چون خیلی خسته بودم و بی‌خوابی ۲۴ ساعته و حوادث گوناگونی که تا آن لحظه روی داده بود اعصابم را کوفته و ناراحت کرده بود، به امید مختصر استراحتی به اطاق خواب شاهرخ‌شاهی رفتم و با کفش و لباس روی تختخواب افتادم ولی هر چه کردم خواب به چشمم نیامد و افکار گوناگونی که مغزم را پر کرده بود مجال آسایش و استراحت نمی‌داد. ناچار برخاستم و به سراغ سایرین که در اطاق مجاور مشغول گفتگو بودند رفتم. در همین موقع صدای زنگ تلفن منزل به گوش رسید.

همه متعجب شدیم که صبح به این زودی چه کسی تلفن می‌کند. شاهرخ‌شاهی گوشی را برداشت و پس از مکالمه کوتاهی، تلفن را به دست من داد. فوری صدای پدرم را شناختم. خیلی خونسرد و آرام صحبت می‌کردند. معلوم شد که بعد از عزیمت ما به شهر، برای من نگران بوده‌اند و به چند محل دیگر هم تلفن کرده‌اند تا موفق به پیدا کردن من شده‌اند.

عکس فرمان

ما منتظر خبر رادیو بودیم، چون گوینده رادیو از آغاز برنامه صبح هر پنج دقیقه یک بار شنوندگان را دعوت می‌کرد که به اعلامیه مهم دولت در ساعت ۷ صبح توجه کنند. برای ما روشن بود که اعلامیه دولت درباره واقعه دیشب خواهد بود، منتهی می‌خواستیم بدانیم جریان را چگونه عنوان می‌کنند. آیا اشاره‌ای به فرمان شاهنشاه و عدم اطاعت از آن خواهند کرد یا جرات اظهار چنین مطلبی را ندارند.

بالاخره ساعت ۷ فرا رسید و اعلامیه دولت در رادیو خوانده شد. ولی ابدا اشاره‌ای به فرمان نکردند و جریان را به عنوان یک کودتای نظامی در رادیو عنوان نمودند و جز این هم انتظار دیگری از آن‌ها نمی‌رفت. بدین جهت ما بلافاصله مشغول کار شدیم و برنامه خودمان را دنبال کردیم. ابتدا به نظرمان رسید تهیه عکس از روی متن فرمان در منزل میسر است، لذا مهندس

شاهرخ‌شاهی مشغول کار شد و با دوربین دقیقی که داشت چند نسخه عکس گرفتیم. اما پس از ظهور فیلم و چاپ آن، معلوم شد خط فرمان در عکس خوانا نیست و با دستگاه دقیق‌تر و وسایل مجهزتری از لحاظ ظهور فیلم و چاپ عکس بایستی منظور خود را عملی کنیم. روی این اصل قرار شد مهندس شاهرخ‌شاهی و مهندس ابوالقاسم زاهدی دنبال این کار بروند و با مراجعه به یک عکاسخانه مورد اطمینان، عکس فرمان را به تعداد لازم تهیه کنند. من عین فرمان را به مهندس شاهرخ‌شاهی دادم و او مقارن ساعت هشت و نیم صبح به اتفاق مهندس ابوالقاسم زاهدی برای انجام ماموریت خود از منزل خارج شدند و من منتظر نتیجه اقدامات آنها بودم. نزدیک ساعت ده به من اطلاع دادند که عکس‌ها برای یازده و نیم تا ظهر حاضر است.

مقدمات مصاحبه

این اطلاع که به من رسید، لازم دانستم جریان را به پدرم گزارش دهم و کسب تکلیف کنم و چون مذاکره تلفنی مصلحت نبود تصمیم گرفتم شخصا به دیدار پدرم بروم و با علم به اینکه خروج از منزل در آن وقت روز برای من خالی از مخاطره نبود، مع الوصف به اتفاق آقای یارافشار از منزل شاهرخ‌شاهی خارج شدیم و به طرف منزل خانم مشیر فاطمی (خانم ملوک‌السادات) که شب گذشته پدرم به آنجا رفته بود و در جاده قدیم شمیران نرسیده به جاده قیطریه قرار دارد حرکت کردیم. من پشت رل نشستیم و خیابان‌ها تقریبا شلوغ بود و وضع هم چندان عادی به نظر نمی‌رسید. مع الوصف ما بدون برخورد با هیچ‌گونه مخاطره‌ای به محل اقامت پدرم رسیدیم. سرتیپ گیلان‌شاه و سرهنگ فرزندگان چند دقیقه زودتر از ما به آنجا رسیده بودند و با پدرم مشغول گفتگو بودند. من جریان تهیه عکس از فرمان را به اطلاع پدرم رساندم و بنا به پیشنهاد ایشان قرار شد با خبرنگاران جراید داخلی و مخبرین خارجی ترتیب مصاحبه‌ای داده شود و حقیقت امر یعنی صدور فرمان نخست‌وزیری به نام پدرم به وسیله آنها به اطلاع مردم ایران و کشورهای خارجی برسد. در اطراف این پیشنهاد مذاکره مختصری شد و چون در آن موقع دسترسی به تمام خبرنگاران داخلی نداشتیم و از یک طرف وضع آنها از لحاظ ارتباط با دار و

دسته دکتر مصدق برای ما روشن نبود و از طرف دیگر حالت وحشت و اربابی که یکه‌تازان آن روزها در دستگاه مطبوعات به وجود آورده بودند نشان می‌داد که به طور قطع از انتشار این مصاحبه در روزنامه‌ها جلوگیری خواهند کرد، بدین جهت تصمیم گرفتیم فقط با مخبرین خارجی آن هم در نقطه دورافتاده‌ای مصاحبه بشود. روی این نظر پدرم مطالبی را انشاء کرد و درست به خاطر ندارم آقای یارافشار یا تیمسار گیلان‌شاه یادداشت کردند و به اصطلاح متن مصاحبه خیلی کوتاه و مختصر تهیه شد.

پدرم میل داشت شخصا این مصاحبه را با خبرنگاران خارجی به عمل آورد، ولی باز خروج ایشان را از اقامتگاهشان مصلحت ندانستیم. قرار شد به نمایندگی از طرف پدرم با مخبرین خارجی مصاحبه کنم و فرمان اعلیحضرت همایونی را به آن‌ها ارائه دهم و اگر در این جریان گرفتار هم شدم باز پدرم که سنگر اصلی و اداره‌کننده اقدامات ماست محفوظ خواهد بود.

برای محل مصاحبه تپه‌های «ولنجک» را که یک نقطه دورافتاده‌ایست و از بالای خیابان زعفرانیه شمیران به طرف مغرب و دامنه کوه می‌پیچد تعیین کردیم. قرار شد به منظور تماس گرفتن با خبرنگاران خارجی، من و آقای یارافشار به شهر بیاییم. پدرم هم با این نظر موافقت کردند.

ما عازم شهر شدیم و در بین راه مشورت می‌کردیم که به چه وسیله و از چه محلی با مخبرین خارجی تماس بگیریم؟ چون می‌دانستم که غالبا در پارک هتل جمعند و به خصوص دفتر کار مخبرین آسوشیتدپرس و یونایتدپرس در همین هتل می‌باشد. با خبرنگار خبرگزاری آسوشیتدپرس که هنگام تحصیل در آمریکا با او هم‌کلاس بودم آشنایی و اعتماد بیشتری داشتم. به نظرم رسید که از محل مطمئنی به پارک هتل تلفن کنیم و قرار مصاحبه را بگذاریم.

بهترین محل برای انجام این مذاکره تلفنی را در مطب آقای دکتر سعید حکمت (نماینده فعلی مجلس شورای ملی) که از دوستان صدیق و وفادار ما بود تشخیص دادم. به همین جهت مستقیما به مطب ایشان که الان درست به خاطر نیست در خیابان فروردین یا یکی از خیابان‌های مقابل دانشگاه قرار داشت، رفتیم.

دکتر پس از اطلاع از جریان امر با خوش‌رویی ذاتی خویش با نظر ما موافقت کرد و شخصا نمره تلفن پارک هتل را گرفت. خوشبختانه خبرنگار آسوشیتدپرس در آنجا بود و من موفق شدم با او صحبت کنم. ابتدا به زبان انگلیسی خودم را معرفی کردم و گفتم درباره حوادث ۲۴ ساعت اخیر و علل آن می‌خواهم اطلاعات جالب و مهمی در اختیار شما بگذارم و اگر مایل باشید می‌توانید به سایر همکاران خود اطلاع دهید و محلی را تعیین کنید که با یکدیگر ملاقات کنیم. خبرنگار مزبور با کمال اشتیاق پیشنهاد مرا پذیرفت و قرار ما این شد که او و سایر همکارانش برای نیم ساعت بعد از ظهر در چهارراه یوسف‌آباد منتظر فرستاده ما باشند. شماره و مشخصات اتومبیل آقای یارافشار را به او دادم و گفتم که این اتومبیل چند قدم بالاتر از ایستگاه اتوبوس چهارراه یوسف‌آباد منتظر شما خواهد بود تا به محل اقامت من راهنمایی‌تان کند.

از مطب دکتر سعید حکمت که خارج شدیم بیش از چند دقیقه به ظهر نمانده بود و مطابق قراری که با مهندس شاهرخ‌شاهی داشتیم قاعدتا کار او، یعنی تهیه عکس فرمان می‌بایستی تمام شده باشد، بدین جهت به اتفاق آقای یارافشار مستقیماً به منزل شاهرخ‌شاهی آمدم و معلوم شد که او چند دقیقه است با عکس‌های فرمان که قریب دویست، سیصد نسخه چاپ کرده به منزل مراجعت نموده است، اما وقتی برای مشاهده عکس‌های فرمان به طبقه دوم عمارت رفتیم با منظره جالبی مواجه شدیم: مهندس شاهرخ‌شاهی بر اثر عجله و شتابی که داشته عکس‌ها را قبل از اینکه در عکاسخانه خشک شود با خود به منزل آورده و حالا یکی یکی از هم جدا کرده و کف دو اطاق متصل به هم روی فرش پهن کرده بود.

به سوی تپه‌های ولنجک

عکس‌های فرمان را پس از آنکه خشک شد از کف اطاق جمع‌آوری کردیم و در یک صندوق آهنی قرار دادیم و فقط چند نسخه آن را من برداشتم و آماده حرکت شدیم. مطابق قراری که با خبرنگار آسوشیتدپرس داشتیم می‌بایستی آقای یارافشار برای راهنمایی خبرنگاران خارجی به وعده‌گاه برود.

گرچه یارافشار در تمام دوره مبارزات ما صمیمانه و صادقانه و با نهایت جدیت و علاقمندی دوشادوش همه گام بر می‌داشت ولی اعتراف می‌کنم که در انجام این ماموریت به خصوص شهامت و رشادت فوق‌العاده‌ای به خرج داد، زیرا هیچ بعید نبود که خبرنگاران خارجی با تهدیدات و فشارهایی که در آن روزها از طرف عمال مصدق به آنها وارد می‌آمد، جریان مذاکرات مرا به اطلاع آنها رسانده باشند و مامورین دکتر مصدق شخصی را که به سراغ خبرنگاران می‌آمد توقیف کنند و برای دست یافتن به ما تحت شکنجه و عذاب قرار دهند. بدین جهت است که می‌گویم یکی از خطرناک‌ترین ماموریت‌های آقای یارافشار در آن جریانات همین راهنمایی و هدایت خبرنگاران بود. مع‌الوصف در آن لحظه بدون هیچ‌گونه واهمه و نگرانی با لبخند همیشگی خود با ما خداحافظی و ربوسی کرد و برای انجام ماموریت از منزل شاه‌رخ‌شاهی خارج شد.

بعد از رفتن یارافشار من هم آماده حرکت به طرف مقصدی که داشتیم شدم. ولی از سر و صدایی که از خیابان به گوش می‌رسید معلوم می‌شد دار و دسته‌های آن روزی و توده‌ای‌ها در خیابان‌ها به راه افتاده‌اند. بنابراین عبور از خیابان‌ها با چنین وضعی خالی از خطر نیست ولی چاره چه بود، می‌بایستی من قبل از یارافشار در تپه‌های ولنجک حاضر باشم. پس از تبادل نظر با حاضرین قرار شد اول من با اتومبیل فرد قرمز رنگ شاه‌رخ‌شاهی که تقریباً محفوظ‌تر از سایر اتومبیل‌هایی بود که در اختیار داشتیم حرکت کنم و بعد شاه‌رخ‌شاهی با فاصله معینی با اتومبیل فرد اطاق چوبی خودش به دنبال من بیاید و ابوالقاسم زاهدی و تقی سهرابی نیز با اتومبیل بیوک سهرابی پشت سر شاه‌رخ‌شاهی حرکت کنند تا اگر خطری پیش آمد لااقل تنها نباشیم و در ضمن کسانی که در پشت سر مراقب من هستند جریان را به اطلاع پدرم و سایر رفقا برسانند که در کار آنها وقفه‌ای حاصل نشود. من دو اسلحه کمری را که پدرم در اختیارم گذاشته بود فشنگ‌گذاری نموده و با خود برداشتم. شاه‌رخ‌شاهی و ابوالقاسم زاهدی نیز هر کدام اسلحه‌ای داشتند که وسیله دفاعی برای آنها بود. همه در حالی که طبق معمول آن روزها پیراهن سفیدی به تن داشتیم روانه مقصد شدیم. من وقتی وارد خیابان شاه‌رضا شدم، خود را با جمعیت نسبتاً

زیادی که از چهارراه پهلوی به طرف میدان فردوسی می‌رفت روبرو دیدم، به طوری که عبور اتومبیل از خیابان مشکل می‌نمود. ناچار اتومبیل را در گوشه‌ای نگاه داشتم، پیاده شدم و عینکم را به چشم زدم و به امید خدا چند دقیقه‌ای هم‌رنگ جماعت شدم و حتی در حدود ده، بیست متر با آن‌ها در جهتی که می‌رفتند به راه افتادم و پس از آنکه مسافتی از اتومبیل دور شدند، کم کم از صف جمعیت خارج شده و به طرف اتومبیل بازگشتم و به طرف مقصد به راه افتادم ولی تا رسیدن به مقصد، از لحاظ احتیاط دو بار اتومبیل خودم را با اتومبیل‌های شاه‌رخ‌شاهی و سهرابی عوض کردم و تقریباً ساعت یک بعدازظهر بود که به تپه‌های ولنجک رسیدم، ولی هنوز از یارافشار و خبرنگاران خبری نبود.

مصاحبه انجام شد

لحظه‌ای بعد اتومبیل شاه‌رخ‌شاهی و پشت سر آن اتومبیل ابوالقاسم زاهدی و سهرابی از دور نمایان شد و در فاصله دویست، سیصد متری متوقف گردیدند. آن‌ها هم از تاخیر یارافشار نگران بودند ولی نگرانی من بیشتر از توقف اتومبیل‌ها در نزدیکی هم و اجتماع ما در آن نقطه بود، چون با رسیدن یارافشار و خبرنگاران بر تعداد اتومبیل‌ها و جمعیت افزوده می‌شد و بی‌شک این صحنه خود، وسیله جلب نظر رهگذران می‌شد. موقعیت محلی که ما توقف کرده بودیم طوری بود که فقط از دو طرف به وسیله دو جاده باریک متروکه خاکی به ابتدای جاده ولنجک راه داشت و سمت شمال و مغرب آن هم منتهی به تپه‌های بلندی بود که برای ما مخاطره‌ای نداشت. بدین لحاظ قرار شد شاه‌رخ‌شاهی و ابوالقاسم زاهدی با اتومبیلی که در اختیار دارند به ابتدای این دو جاده بروند که هم از جمعیت ما در آن محل کاسته شود و هم اگر کسانی به تعقیب ما آمدند، آن‌ها قبلاً بتوانند ما را مطلع سازند. این دو نفر هنوز به سمت محلی که برای آن‌ها تعیین شده بود نرفته بودند که اتومبیل یارافشار از پیچ جاده نمایان شد و به طرف ما پیش آمد. همراه یارافشار فقط سه نفر از خبرنگاران خارجی بودند و معلوم شد علت تاخیر ورودشان یکی شلوغی خیابان‌ها بود و دیگر آنکه یارافشار هم از نظر احتیاط همان رویه ما را پیش گرفته، یعنی

با استفاده از اتومبیل‌های آقایان صادق نراقی و حبیب‌الله نایی (یکی از منسوبان ما) تا ورود به آن محل سه بار در بین راه اتومبیل حامل خبرنگاران را عوض کرده است.

به طوری که قبلاً اشاره کردم من با خبرنگار آسوشیتدپرس آشنایی قبلی داشتم و در آنجا با دو نفر دیگری که یکی خبرنگار یونایتدپرس و دیگری مخبر خبرگزاری دیگری بود آشنا شدم. نخست از اینکه دعوت ما را پذیرفته و به آن محل آمده بودند تشکر کردم و بعد متن مصاحبه پدرم را به زبان انگلیسی برای آن‌ها ترجمه کردم و عکس فرمان شاهنشاه را در مورد انتصاب نخست‌وزیری پدرم به آن‌ها ارائه دادم. الان عین عبارات مصاحبه به خاطر من نیست ولی مضمون آن این بود که مملکت ما با سیستم حکومت مشروطه سلطنتی اداره می‌شود و مطابق قانون اساسی کشور و رژیم فعلی ما حق عزل و نصب نخست‌وزیر آن با شخص پادشاه است، به خصوص که در حال حاضر پارلمان ما یعنی مجلسین سنا و شورای ملی به دست دکتر مصدق عملاً منحل شده و اعلیحضرت پادشاه ما به استناد قانون اساسی و استفاده از اختیارات قانونی خودشان فرمان عزل دکتر مصدق را از نخست‌وزیری و انتصاب پدرم را به این سمت صادر فرموده‌اند و به موجب این فرمان، پدرم سرلشکر فضل‌الله زاهدی از تاریخ ابلاغ فرمان یعنی روز شنبه ۲۴ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ نخست‌وزیر قانونی این کشور می‌باشد و آقای دکتر مصدق به علت سرپیچی از فرمان شاهنشاه از تاریخ مذکور فاقد سمت و در برابر قانون با اعمالی که فعلاً انجام می‌دهد متمرّد و یاغی است و رویه کنونی او را می‌توان کودتا و قیام علیه قانون اساسی و رژیم مملکت دانست، چون بنا به فرمان مبارک همایونی، نخست‌وزیر حقیقی پدرم می‌باشد و دلیل آن همین فرمانی است که عکس آن ارائه می‌شود. البته این مضمون مصاحبه آن روز بود و شاید با اصل یادداشتی که تهیه شده بود قدری مغایر باشد، ولی مفاد و مضمون همین بود.

خبرنگاران با ولع و اشتیاق فراوان چشم به دهان من دوخته بودند و نکته جالب آنکه هر یک به تصور اینکه من توضیحات مفصلی خواهم داشت ماشین تحریری با خود همراه آورده و روی زمین نشسته بودند و آنچه من به زبان انگلیسی می‌گفتم با نهایت عجله ماشین می‌کردند. صحبت من که تمام شد طبق معمول خبرنگاران ما سؤال پیچ کردند: اینجا کجاست؟ پدر شما را می‌توان

ملاقات کرد؟ از اعلیحضرت همایونی چه خبر دارید؟ فرمان چگونه به پدر شما ابلاغ شد؟ چه نقشه‌ای برای آینده دارید؟ و قس علیهذا... که واقعا در آن گیر و دار مرا کلافه کرده بود. بالاخره به آن‌ها گفتم: «آنچه در اینجا به اطلاع آقایان رسیده از طرف من نبود که حالا بتوانم به سؤالات شما جواب دهم، بلکه من واسطه گزارش این اخبار بودم و مصاحبه‌ای که به نظر آقایان رسید از طرف سرلشکر زاهدی پدرم می‌باشد که به جهاتی از حضور در این محل خودداری کردند و بدین جهت خودم را صالح برای پاسخ دادن به سؤالات شما نمی‌دانم.» مطالب که به اینجا رسید، هر سه نفر مثل ترقه‌ای از جای خود پریدند و یکی از آن‌ها در یک چشم برهم زدن دست به گردن من انداخت و مرا بوسید و سپس هر سه مانند کسانی که خبر یافتن گنجی به دست آورده باشند جعبه‌های ماشین تحریر را به زیر بغل زدند و خبرنگار آسوشیتدپرس خطاب به یارافشار گفت: «ما که نمی‌دانیم الان در کجا هستیم. ما را زودتر به شهر برسان» و بدون معطلی دست یارافشار را گرفته و در حال دو از سرایشی تپه پایین رفتند. دو دقیقه بعد اتومبیل یارافشار از پیچ جاده ولنجک به طرف زعفرانیه و شهر سرازیر شد. حقا این سه نفر در رسانیدن این خبر به مرکز خبرگزاری خود سرعت فوق‌العاده‌ای به خرج دادند به طوری که همان روز عصر خبر این مصاحبه ضمن اخبار روز در صفحه اول روزنامه اطلاعات با حروف درشت از قول خبرنگار آسوشیتدپرس چاپ شد.

از یک جلسه مصاحبه به یک جلسه مذاکره

ساعت نزدیک دو بعدازظهر بود که از تپه‌های ولنجک عازم شهر شدیم. در موقع مراجعت، از لحاظ احتیاط باز هم اتومبیل خود را با اتومبیل شاهرخ‌شاهی عوض کردم، بر اثر گرمای فوق‌العاده هوا عطش شدیدی به من دست داده بود، بدین جهت وقتی از خیابان زعفرانیه وارد جاده پهلوی شدم، به سمت بالا یعنی به طرف میدان تجریش پیچیدم تا در آنجا آبی بیاشامم و اگر میسر باشد از جاده قدیم به طرف شهر بیایم، چون مامورین مصدق جاده پهلوی را بیشتر تحت نظر داشتند و ضمنا در سر راه از پدرم که در منزل خانم مشیر فاطمی بود دیدن کنم، ولی نزدیک به میدان

تجربش مشاهده کردم که در دهانه خیابان سعدآباد و اطراف جاده پهلوی چند تانک موضع گرفته و عده‌ای سرباز در حرکت هستند و در محوطه میدان عده‌ای مشغول داد و فریاد و زنده باد و مرده باد می‌باشند. لذا راه خود را کج کردم و دو مرتبه از جاده پهلوی به سرعت به طرف شهر آمدم و از فرط خستگی و بی‌خوابی و گرسنگی، با کمال بی‌احتیاطی و بی‌پروایی مستقیماً به منزل آقای یارافشار در خیابان ولی‌آباد دیوار به دیوار منزل شهری پدرم، یعنی محلی که پیوسته تحت نظر مامورین بود رفتم و در یکی از اطاق‌ها به حالت اغما و بیهوشی افتادم. در همین حال نگران یارافشار بودم که خبرنگاران را به شهر آورده بود و تا آن موقع خبری از او نداشتم. چند دقیقه از ورود من نگذشته بود که یارافشار هم به منزل آمد و معلوم شد او نیز دل به دریا زده و با هیاهو و جنجالی که در خیابان‌ها به راه انداخته بودند خبرنگاران را مستقیماً به تلگرافخانه در میدان سپه یعنی کانون مرده باد و زنده باد برده و از آنجا یکسر به منزل آمده است.

خانم و بچه‌های یارافشار به مناسبت ایام تابستان در شمیران بودند و به این جهت غذایی که جبران گرسنگی ۱۶ ساعته ما را بکند پیدا نمی‌شد، ولی در عوض بی‌سر و صدا بودن محل باب طبع ما بود و پس از ۲۴ ساعت توانستیم مختصر استراحتی بکنیم. ساعت ۵ یا ۵ و نیم بعد از ظهر بود که آقای صادق نراقی به سراغ ما آمد و از وضع شهر اطلاعاتی به ما داد، می‌گفت میتینگ میدان بهارستان که از صبح اول وقت با بلندگوهای بسیار در خیابان‌ها به وسیله رادیو مردم را دعوت به حضور در آن کرده بودند هم اکنون برپاست و سخنران‌ها کاملاً مشت خود را باز کردند، ولی اجتماع اصلی را توده‌ای‌ها تشکیل داده‌اند و اصولاً یک آشفتگی و بهم‌ریختگی عجیبی در تمام شئون حکمفرما است و هر دسته نغمه خاصی ساز کرده ولی آنچه مسلم است، ابتکار و کارگردانی توده‌ای‌ها بیش از سایرین به چشم می‌خورد و اگر فکر عاجلی نشود حساب مملکت پاک است و دکتر مصدق و دار و دسته او هم قادر به کاری نیستند. توده‌ای‌ها برای واژگون کردن اوضاع و تسلط خودشان سخت در تقلا هستند و مامورین هم به جای سرکوبی آن‌ها تمام هم خودشان را مصروف گرفتن و زندانی کردن این و آن می‌کند و توده‌ای‌ها هم با

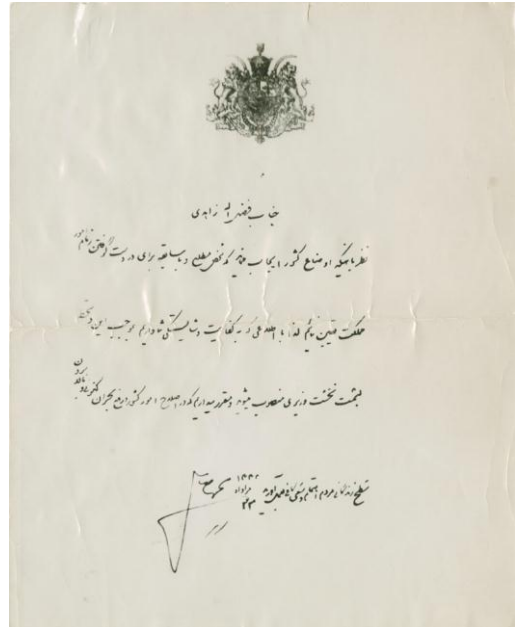
یک پیت گل سرخ آب زده و یک قلم مو مشغول نام گذاری خیابان‌ها و تشکیل حکومت جمهوری دمکراتیک هستند.

گفتگوی ما درباره حوادث و جریانات روز ادامه داشت که مهندس ابوالقاسم زاهدی که برای دادن گزارش مصاحبه ظهر نزد پدرم رفته بود وارد شد و از طرف ایشان پیغام آورد که من و یارافشار برای ساعت ۶ بعدازظهر به منزل آقای سیف افشار برویم و در جلسه‌ای که با حضور پدرم تشکیل می‌شود شرکت کنیم.

من از این تصمیم نگران شدم، چون خروج پدرم را از محلی که بسر می‌برد و عبور ایشان را از خیابان‌های پر جنجال شهر، آن هم در ساعت ۶ بعدازظهر به هیچ‌وجه مصلحت نمی‌دانستم و احتمال کلی می‌دادم که مخاطره‌ای پیش آید. روی این فکر با علم به اینکه تمام تلفن‌های منزل اقوام ما تحت کنترل قرار گرفته و حتی قطع شده است بی‌محابا تلفن منزل یارافشار را برداشتم و شماره تلفن اقامتگاه پدرم را گرفتم و با ایشان مشغول مذاکره شدم. راستی فراموش کردم این نکته را تذکر دهم که در آن ایام هر یک از ما برای مذاکرات تلفنی نام مستعاری داشتیم و بیشتر گفتگوهای ما پیچیده و مبهم بود و هنگام مذاکره اشخاص ناشناس موفق به درک مقصود ما نمی‌شدند. به هر حال در این تماس تلفنی من نسبت به تصمیم پدرم و خروج ایشان از باغ مشیر فاطمی اظهار نگرانی نمودم و پیشنهاد کردم اگر امر فوری باشد اجازه بدهند تا خدمت ایشان برسیم، ولی در چند جمله کوتاه نظر مرا رد کردند و به ناچار مقارن ساعت ۶ بعدازظهر به اتفاق آقای یارافشار به منزل آقای سیف افشار رفتیم.

هدف ما اطلاع مردم از فرمان عزل مصدق بود

خاطرات اردشیر زاهدی - ۲



فرمان انتصاب زاهدی به نخست‌وزیری

جلسه تاریخی

منزل آقای سیف افشار که از منسوبان و دوستان قدیم پدرم می‌باشد در خیابان بهار واقع است و تا حدی محل دنج و آرامی است. وقتی ما وارد منزل ایشان شدیم آقای سرهنگ فرزندگان آنجا بود و ظاهر امر نشان می‌داد که صاحبخانه قبلاً انتظار ما را داشته است، چون اطاق خلوت و دورافتاده‌ای را برای این جلسه در نظر گرفته بودند و چند دقیقه بعد از ورود ما تیمسار گیلانشاه نیز با لباس سیویل به آنجا آمد و گفت تیمسار (مقصود پدرم است) برای ساعت ۶ و نیم قرار است با اتومبیل کی‌نژاد تشریف بیاورند. از گیلانشاه سؤال کردم: «با این اوضاع و احوال در جلسه امشب چه مذاکراتی خواهیم داشت؟» او هم تقریباً اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت: «تیمسار به وسیله یکی از رابطین به من پیغام دادند که تا ساعت ۶ و نیم در اینجا باشیم.»

درست ساعت ۶ و نیم بعد از ظهر بود که پدرم در حالی که یک پیراهن یقه باز کرم رنگ و شلوار نظامی پوشیده بود و عینک آفتابی بزرگی به چشم داشت وارد شد. بلافاصله همه در اطاقی که

قبلا آماده کرده بودند جمع شدیم. کسانی که در این جلسه شرکت داشتند عبارت بودند از: پدرم، تیمسار سرتیپ گیلانشاه، سرهنگ فرزنانگان، پرویز یارافشار، صادق نراقی و من. البته چند نفر دیگر از دوستان و اقوام از جمله مهندس شاهرخ شاهی و مهندس ابوالقاسم زاهدی و حبیب‌الله نایی در منزل آقای سیف افشار حضور داشتند که بیشتر مراقبت خارج و خیابان‌های اطراف منزل را عهده‌دار بودند و در مواقع لزوم از طرف پدرم برای عده‌ای از آقایان افسران بازنشسته به خصوص تیمسار سپهد شاه‌بختی پیغام می‌بردند و اخبار و اطلاعاتی از خارج کسب می‌کردند و مراجعت می‌نمودند، به طوری که ما کاملا در جریان وقایع خارج و اقدامات اطرافیان مصدق و فعالیت مامورین او بودیم. خیال می‌کنم به عنوان نمونه و نشانه قدرت مامورین کسب اخبار و اطلاعات خودمان همین قدر کافی است بگویم که مدت بیست دقیقه بعد از دستگیری تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ، ما در همین جلسه از توقیف او مطلع شدیم که البته اسباب تاسف همه ما شد.

مذاکرات این جلسه تاریخی شش ساعت تمام به طول انجامید و این اجتماع از نظر تصمیماتی که اتخاذ شد مهم‌ترین جلسات ما در آن ایام بود و در عین حال نشانه‌ای از تصمیم و اراده پدرم و وفاداری و صمیمیت و همکاری بی‌شائبه شرکت‌کنندگان در آن بود. در ابتدای جلسه مدت کوتاهی درباره وقایع و حوادث روز و میتینگ میدان بهارستان و فعالیت توده‌ای‌ها صحبت شد و هر کس در این زمینه اطلاعی داشت بیان کرد و بعد پدرم رشته سخن را به دست گرفت و چنین گفت: «فکر می‌کنم همه آقایان از وقایعی که از نیمه شب گذشته تا به حال رخ داده مسبوق باشند و در این فاصله کوتاه احتیاجی به بازگو کردن آن‌ها نیست. شاید مشیت الهی هم همین بود که این حوادث پیش آید و ما، در مرحله خطرناک‌تر و یا به عقیده من در بوته آزمایش قرار گیریم تا کسانی که به سوگند خود وفادار مانده‌اند و در اجرای فرمان شاهنشاه و خدمت به مملکت آماده فداکاری و جانبازی هستند مشخص گردند. آنچه مسلم است ما چند نفری که الان در اینجا گرد آمده‌ایم و عده‌ای که در خارج با ما همکاری صمیمانه دارند به قسم خود پایبند بوده و حاضر برای ادای وظیفه در برابر شاه و مملکت هستند. از مجاهدت و فداکاری

یک یک شما از شب گذشته تا به حال اطلاع دارم و الحق وظایفی را که به عهده داشتید با رشادت انجام داده‌اید.

دیشب پس از توقیف نصیری، در منزل فرزنانگان که عده بیشتری جمع بودیم گفتم که من شخصا در راهی که پیش گرفته‌ام تا آنجایی که قدرت دارم پیش می‌روم و تا آخرین قطره خونم برای اجرای امر رئیس مملکت و نجات وطنم ازین خیمه شب‌بازی ایستادگی خواهم کرد و اگر در این راه هم جان دادم، لااقل نزد کسان و اعقابم سربلند و مفتخر خواهم بود و الان احساس می‌کنم که شما هم میل دارید با نهایت جوانمردی در این راه با من همکاری کنید و در واقع فرقی میان روحیه و افکار من با شما چند نفر نیست. بنابراین ما نبایستی بنشینیم و یا تمام سعی ما این باشد که خود را از چنگال مامورین مصدق دور نگه داریم و سرنوشت مملکت را به دست قضا و قدر بسپاریم. باید با یک روحیه قوی و مصمم فکر کرد، نقشه کشید، اجرا کرد و شهادت و از خود گذشتگی نشان داد تا به مقصود نایل آمد و بتوان ادعا کرد که به فراخور حال خود خدمتی انجام داده‌ایم.

چون اعتقاد من از این اوان زندگی سربازی تا به حال این بود که اگر انسان در شرایط سخت و دشوار و خطرناک توانست قدمی به نفع مملکت بردارد می‌تواند ادعای خدمتگزاری کند و الا در وضع عادی و معمولی و با در دست داشتن تمام امکانات خدمتگزاری دلیل فداکاری نیست. این بود که در وهله اول با ذکر همین چند کلمه خواستم روح یاس و ناامیدی را از شما دور کنم و اطمینان دهم که اگر هوشیار و خونسرد باشیم و برنامه عاقلانه و منظمی داشته باشیم به طور قطع موفق خواهیم شد و برای ما وحشت و ناامیدی و تردیدی و دودلی شایسته و برازنده نیست.

من امروز که اعلامیه عمال مصدق را از رادیو شنیدم، و بعد، از عربده‌کشی‌های ناطقین میتینگ بعدازظهر میدان بهارستان اطلاع پیدا کردم بیشتر به آینده خود و نقشه‌ای که در پیش دارم امیدوار شدم. می‌دانید چرا؟ برای اینکه این جماعت با تمام قدرت و تسلطی که به خیال خودشان بر تشکیلات مملکتی دارند، شهادت این را نداشتند که به مردم بگویند ما از فرمان شاه سرپیچی

کردیم. خلاصه تمام داد و فریاد آن‌ها این بود که علیه ما کودتا شده و ما عاملین را دستگیر و چنین و چنان کردیم.

من از مصدق‌السلطنه هر کاری را انتظار داشتم جز اینکه یک حقیقت مسلم و محرز را که خواه ناخواه فاش خواهد شد به مردم طوری دیگری جلوه دهد. من اگر مصدق‌السلطنه می‌آمد در برابر مردم و یا به وسیله رادیو اعلام می‌کرد که شاه فرمان عزل مرا از نخست‌وزیری و انتصاب زاهدی را به این سمت صادر کرده ولی من حاضر به اجرای فرمان پادشاه نیستم، هیچ گله‌ای از او نداشتم و شاید خود را آماده مبارزه نمی‌کردم، چون می‌گفتم مردم و توده واقعی این کشور یا با این عمل و اقدام مصدق‌السلطنه موافق است یا مخالف. اگر موافق است که از دست من کاری ساخته نیست و اگر مخالف است خودش به این مرد که علنا اعلام خودسری و یاغی‌گیری کرده تودهنی خواهد زد و حسابش را تصفیه خواهد کرد. ولی می‌بینم که مصدق و اعوان و انصارش جرات این را ندارند که به مردم بگویند ما از اجرای فرمان شاه خودداری کرده‌ایم و می‌خواهیم با زیر پا گذاشتن تمام قوانین و مقررات مملکتی به حکومت شتر گاو پلنگی خود ادامه دهیم. بنابراین یقین بدانید که در حال حاضر روحیه او و دار و دسته‌اش از ما که در این مخفیگاه داریم محرمانه مذاکره و گفتگو می‌کنیم به مراتب ضعیف‌تر است و در اعمال خود جبونتر هستند و تمام این داد و فریادها و تظاهرات برای قلب موضوع و وارونه نشان دادن حقایق به مردم است. بنابراین اولین وظیفه ما آگاه ساختن مردم و مسئولین تشکیلات مملکتی به حقیقت امر می‌باشد. چون حکومت از مصدق‌السلطنه و چند نفری که دور تخت‌خواب او جمع می‌شوند تشکیل نشده، سازمان‌های مملکتی هر یک به سهم خود در برابر قانون و مقررات مملکتی مسئولیت دارند و تمام تلاش مصدق و کسانی نیست که حقیقت این امر را از نظر این عده و مردم تهران پنهان دارند.»

پدرم به قدری با حرارت و گرم صحبت می‌کرد که همه چشم به دهان او دوخته و مجذوب شده بودیم. برای من این طرز بیان مخصوصا که با یک التهاب و عصبانیت توأم بود تازگی داشت، چون پدرم ذاتا مردی خونسرد و مسلط بر اعصاب خودش می‌باشد و در سخن گفتن

رعایت آرامش و احتضار را می‌کند، ولی در آن شب معلوم بود شدیداً ناراحت و عصبانی است. بدین جهت کلام ایشان که به اینجا رسید، تیمسار گیلانشاه شروع به صحبت کرد و در تایید بیانات پدرم مطالبی اظهار داشت. دنباله کلام گیلانشاه را سرهنگ فرزندگان و سایرین گرفتند و هر یک در این مقوله مطالبی بیان داشتند که از ذکر آنها به خاطر جلوگیری از اطاله کلام می‌گذرم.

پدرم گفت: «به نظر من بایستی دو برنامه در ابتدای کار برای خود تهیه کنیم: اول مطلع ساختن مردم از فرمان شاهنشاه، دوم تهیه کردن وسایل اجرای این فرمان با استفاده از امکاناتی که در مملکت فعلاً موجود است. برای انجام برنامه اول بعد از ظهر امروز که شنبه است مصاحبه اردشیر با خبرنگاران خارجی صورت گرفته، با اینکه قدم مهمی به خصوص از لحاظ استحضار سایر ممالک بود، مع الوصف من این عمل را از نظر اطلاع مردم مملکت خودمان که بیش از هر چیز به آن معتقدم کافی نمی‌دانم و چون هیچ نوع وسیله‌ای برای انجام این منظور در اختیار نداریم، عقیده دارم هم اکنون عده‌ای انتخاب شوند و از نظر وضع شهر خطوطی برای آنها تعیین گردد که همین امشب عکس فرمان را به صندوق مراسلات تمام وزارتخانه‌ها و موسساتی دولتی و ملی و روزنامه‌ها و مجلات و سفارتخانه‌ها بپردازند.» پیرامون این نظر مذاکراتی صورت گرفت و به طور کلی همه آن را موثر و مفید تشخیص دادند.

بلافاصله پنج نفر یعنی آقایان پرویز یارافشار، مهندس هرمز شاهرخ‌شاهی، مهندس ابوالقاسم زاهدی، صادق نراقی و حبیب‌الله نایبی برای این کار انتخاب شدند و شهر تهران با در نظر گرفتن موقعیت وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی و روزنامه‌ها و مجلات و موسسات ملی به پنج منطقه تقسیم گردید و هر یک از آن پنج نفر، مأمور یکی از حوزه‌ها شدند و ضمناً قرار شد همراه با عکس فرمان که به وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی ارسال می‌شود نامه‌ای نیز از طرف پدرم ضمیمه شود که جنبه اخطار و دستور به مقامات دولتی باشد.

این نامه را بلافاصله پدرم دیکته کرد و آقای یارافشار انشاء نمود. مضمون آن تا آنجا که الان به خاطر دارم این بود که به موجب این فرمان مقام نخست‌وزیری به اینجانب محول گردیده، بدین

جهت اخطار می‌شود که از این تاریخ هر دستوری که از طرف آقای دکتر مصدق می‌رسد کان‌لم‌یکن تلقی شود و چنانچه اجرا گردد موجب مسئولیت و تعقیب قانونی خواهد بود. البته عبارات و مضامین نامه قدری مشروح و زبان‌دارتر بود، ولی مفهوم آن همین بود که در بالا ذکر شد. این نامه را آقای نراقی در همان موقع به منزل و یا تجارتخانه‌اش برد و به مقدار کافی روی اوراق مارک‌دار پدرم ماشین کرد و ضمناً مهندس شاهرخ‌شاهی به منزل رفت و عکس‌های فرمان را با مقدار زیادی پاکت به منزل آقای سیف افشار آورد و ظرف مدت کوتاهی عکس فرمان و نامه‌ی ضمیمه بین آن پنج نفر تقسیم گردید و قرار شد این عده از ساعت ۱۱ شب به توزیع عکس‌های فرمان در نقاط مختلف شهر مشغول شوند و پس از خاتمه کار، در منزل آقای یارافشار اجتماع کنند.

در خلال همین احوال یکی از رابطین خبر آورد که عده‌ای از مامورین فرمانداری نظامی به حصارک و باغ ییلاقی پدرم در شمیران ریخته‌اند و تمام اسباب و اثاثه منزل را زیر و رو کرده و حتی انبارهای متروکه پایین باغ را جستجو و کاوش کرده‌اند و لحظه‌ای بعد خبر رسید که هم‌اکنون از طرف فرمانداری نظامی برای دستگیری پدرم ده هزار تومان جایزه تعیین شده و اعلامیه‌ای به شرح زیر تهیه کرده‌اند که در آخرین سرویس پخش اخبار امشب و صبح فردا خوانده خواهد شد: «پیرو اعلامیه شماره ۳۹ چون حضور سرلشکر بازنشسته فضل‌الله زاهدی برای پاره‌ای تحقیقات در فرمانداری نظامی ضروریست و با اینکه قبلاً هم به وسیله رادیو و پخش اعلامیه ابلاغ شد که خود را معرفی نماید و تاکنون از معرفی و حضور در فرمانداری نظامی خودداری نموده است لذا بدین وسیله به اطلاع هموطنان می‌رساند که هر کس از محل سکونت سرلشکر نامبرده که منجر به دستگیری وی گردد به فرمانداری نظامی اطلاعاتی بدهد به اخذ یکصد هزار ریال جایزه نقدی موفق خواهد شد.»

پدرم متن اعلامیه را به دقت خواند و خنده بلندی کرد و به شوخی گفت: «در این عالم بی‌پولی بد نیست بروم و خودم را معرفی کنم و ده هزار تومان را بگیرم. ولی با این وضعی که این‌ها برای مملکت پیش آورده‌اند می‌ترسم ده هزار تومان پول در خزانه دولت نباشد که جایزه بدهند.»

و بعد اضافه کرد: «این‌ها تمام دلیل ضعف و وحشت این حضرات است. وحشت از همان مسئله‌ای که در ابتدا گفتم، یعنی نگرانی و اضطراب از علنی شدن فرمان شاه و اجرای آن. پس باید بدون توجه به این اعمال هر چه زودتر درصدد اجرای برنامه و نقشه کار خود باشیم.»

این شوخی پدرم در آن اوضاع و احوال و با آن انقلاب روحی که ما داشتیم از طرفی لحظه‌ای باعث خنده و تفریح ما شد و از طرف دیگر نشان می‌داد که این تهدیدات در روحیه و افکار او کوچکترین اثری ندارد و در اجرای منظور و مقصود خود کاملاً مصمم و راسخ است. اما این تغییر قیافه مجلس زیاد دوامی نداشت و با مطلبی که تیمسار گیلانشاه پیش کشید، وضع دو مرتبه به صورت اول برگشت. وی گفت: «با ترتیبی که برای توزیع عکس‌های فرمان نخست‌وزیری بین وزارتخانه‌ها و موسسات دولتی و ملی و سفارتخانه‌ها و جراید داده شد مسلماً تا قبل از ظهر فردا جمع کثیری از انتصاب جنابعالی به نخست‌وزیری مسبوق خواهند شد، ولی با وضعی که فعلاً همکاران مصدق در پیش گرفته‌اند و تسلطی که بر دستگاه‌های مختلف اداری مملکت دارند، آیا می‌توان امیدوار بود که به صرف توزیع فرمان، کاری از پیش برود و ما را به مقصود نزدیک کند؟»

ایران آزاد

پدرم گفت: «من ابتدا گفتم که ما دو برنامه در پیش داریم: یکی مطلع ساختن مردم از فرمان شاهنشاه و دیگر تهیه وسایل اجرای این فرمان که به نظر من انجام برنامه دوم به مراتب مشکل‌تر و مهم‌تر از قسمت اول است، زیرا هر قدر آن‌ها بخواهند این موضوع را در پرده و مخفی نگاه دارند بالاخره مردم از فرمان همایونی مطلع خواهند شد و خود مصدق‌السلطنه و دار و دسته‌اش هم به این نکته واقفند و اقداماتی هم که از صبح تا به حال کرده‌اند، از جمله فرستادن سرباز به سعدآباد و مهر و موم کردن قصور سلطنتی و یا عربده‌جویی‌های میتینگ بهارستان و عنوان اینکه عده‌ای کودتا کرده‌اند برای آنست که شاید با این وسایل و نظایر آن از اثر فرمان بکاهند و چون جرات آن را ندارند که بگویند ما فرمان شاه را نادیده می‌گیریم، با این زمینه‌سازی‌ها و قال و

مقال و توهین و هتاک می‌خواهند افکار مردم را آماده سازند تا عدم اطاعت آن‌ها از فرمان شاه امر مهمی جلوه نکند. خلاصه خود آن‌ها هم می‌دانند که دیر یا زود مردم از فرمان همایونی مستحضر خواهند شد، منتهی عمل امشب ما در این امر تسریع خواهد کرد و از نظر روشن شدن افکار عمومی بسیار موثر است و اما از لحاظ اجرای فرمان یعنی در دست گرفتن امور مملکت و وادار کردن این حکومت بی‌بند و بار و یاغی که معلوم نیست خود را بر چه اساسی حاکم بر مقدرات کشور می‌داند به اطاعت و گردن نهادن بر فرمان شاه، نظری داشتیم که اساس مذاکرات امشب ما خواهد بود و می‌خواستیم درباره آن با هم تبادل نظر و مشورت کنیم.

امروز بعدازظهر، در منزل مشیر فاطمی فکر می‌کردم در حال حاضر عده همکاران و نفرات ما در تهران چند نفر است و آیا با این عده که تا به حال به عهد و پیمان و سوگند خود وفادار مانده‌اند امکان فعالیت در تهران هست یا خیر و ما به چه طریق در مرکز می‌توانیم بر اوضاع مسلط شویم. مطالعات من در این باره به این نتیجه رسید که امکان موفقیت ما در تهران بسیار ضعیف و یا لاقط مستلزم وقت زیاد است و از طرفی هیچ‌گونه وسیله اجرای منظور خود و قوه قهریه در اختیار نداریم، ناچار بایستی وضع موجود را تحمل کنیم، یعنی در همین وضع بی‌سر و سامانی و حالت اختفاء و پنهانی سر بریم تا تدریجا حقیقت بر مردم و یا لاقط بر کسانی که مصدر کارها هستند روشن شود و این خود وقت و فرصت لازم دارد. مع الوصف اگر با گذشت زمان و بردباری نتیجه‌ای حاصل می‌شد و مملکت نجات می‌یافت من حرفی نداشتم، ولی نگرانی من از اینست که تامل و مدارا کردن با وضع موجود، فقط و فقط وسیله‌ای برای تسلط کمونیست‌ها و بر هم زدن اساس مشروطیت و سلطنت در این مملکت خواهد شد. الان عده نفرات ما محدود به همین چند نفر است که در اینجا جمع شده‌ایم و تعداد کسانی هم که در خارج با ما همکاری دارند شاید از ده نفر تجاوز نکند. ظرف دیروز و امروز هم دسته‌ای از دوستان ما رنگ بی‌طرفی به خود گرفته‌اند و تماشاچی شده‌اند و شاید ایرادی هم به آن‌ها وارد نباشد، چون در حال حاضر جان و مال کسی در امان نیست. قوای نظامی یعنی تنها پادگانی که در مرکز وجود دارد در اختیار آن‌هاست و بر دستگاه ژاندارمری و شهربانی ولو به ظاهر هم که

باشد مسلط هستند و اگر ما بخواهیم افراد این سازمان‌ها و دستگاه‌ها را از حقیقت امر مطلع سازیم نفر، وسیله، آزادی و محیط آرام لازم داریم که هیچ یک از آن‌ها در وضع کنونی موجود نیست و در خفا و زیر پرده هم کار موثری انجام نمی‌گیرد؛ بنابراین توقف ما در تهران با تضییقات و محدودیت‌هایی که برایمان وجود دارد به نظر من اشتباه محض است و اصولاً از نظر نظامی گیلانشاه شاید بهتر بداند که تسلط بر یک محیط محدود و کسب قدرت در آنجا و آماده شدن برای دست یافتن به سایر نقاط به مراتب از یک محیط وسیع و بی‌بند و بار و متشنج سهل‌تر است. به جهاتی گفته شد معتقد شدم که صلاح ما در اینست که به یکی از استان‌ها که قوای نظامی بیشتری در آن متمرکز است و موقعیت آن برای عملیات نظامی و دفاعی مناسب‌تر است و از لحاظ آذوقه و خواروبار و سوخت بی‌نیاز از کمک گرفتن از مرکز با سایر استان‌هاست برویم و با آگاه ساختن مردم از حقیقت امر، جمعیت یا حکومتی به نام «ایران آزاد» تشکیل دهیم و دنیا را از اقدام خود و علت آن و فرمان شاهنشاه مشخص سازیم و از دول آزاد جهان کمک بخواهیم و به حکومت مصدق اعلام کنیم که اگر دست از یاغی‌گری و نافرمانی از امر شاه برندارد، با قوای نظامی او را وادار به اطاعت از این امر خواهیم کرد. البته این اساس پیشنهاد من بود که خواستم نظر مشورتی شما را بخواهم، اگر در اصل آن توافق داشته باشید. بایستی در جزئیات امر و چگونگی انجام این فکر مشورت کرد، یعنی ببینیم چه استانی برای این منظور مناسب‌تر است و تعداد افراد نظامی و اسلحه و مهمات آن‌ها چه مقدار است، کدام یک از فرماندهان لشکرهای استان‌ها مناسب‌تر و مطمئن‌تر برای همکاری با ما می‌باشند و چگونه بایستی با آن‌ها تماس گرفت.»

بحث در اطراف پیشنهاد پدرم

پیشنهاد پدرم برای همه ما غیرمنتظره بود. حقیقت امر اینست که خود من و به طور قطع سایر دوستان حاضر در آن جلسه نیز انتظار طرح چنین پیشنهادی را نداشتیم تا قبلاً خود را برای

اظهار نظر درباره آن آماده کرده باشیم. تصور ما این بود که پدرم درباره وضع روز و اینکه چه محلی را برای اقامت و ادامه فعالیت خود باید انتخاب کنیم قصد مشورت با ما را دارد.

به هر حال درباره پیشنهاد پدرم، سرتیپ گیلانشاه، سرهنگ فرزنانگان و آقای مصطفی مقدم که بعداً در این جلسه شرکت کرد و خود من به تفصیل صحبت کردیم که ذکر جزئیات آن در اینجا زائد به نظر می‌رسد. به طور خلاصه نظر ما این بود که برای اجرای این منظور یکی دو محظور وجود دارد که پدرم آن‌ها را ناچیز و بی‌اهمیت می‌دانست، دیگر اینکه ما معتقد بودیم باید ترتیبی داده شود که هنگام خروج از تهران، چند خرابکاری اساسی صورت گیرد تا حکومت مصدق سرگرم ترمیم آن شود و ما بتوانیم با استفاده از این وقت و گرفتاری آن‌ها، در محل خود مستقر شویم. پدرم این نظر را قبول کرد و گفت: «آنچه من استنباط می‌کنم شما با اصل پیشنهاد من یعنی خروج از تهران و استقرار در یکی از استان‌ها و تشکیل «ایران آزاد» موافقید. منتهی در جزئیات امر نظری دارید که البته هر کدام صحیح‌تر و مفیدتر بود عمل خواهیم کرد. پس به عقیده من برای جلوگیری از اتلاف وقت و اخذ تصمیم قطعی، بهتر است درباره استان‌ها و انتخاب یکی از آن‌ها با در نظر گرفتن فرمانده لشکر یا تیپ آن مذاکره و مشورت کنیم.»

در این زمینه نظریات مختلفی عنوان شد و به طور خلاصه روی پنج استان مذاکره و تبادل نظر به عمل آمد که عبارت بودند از: آذربایجان، گیلان، کرمانشاه، خراسان، اصفهان که نسبت به هر یک از آن‌ها با در نظر گرفتن تمام جهات و امکانات مذاکره شد. موافقین آذربایجان عقیده داشتند که از طرفی قوای نظامی در این استان بیش از سایر استان‌ها و مجهزتر است، از طرف دیگر گویا در آن ایام یکی یا دو نفر از والاحضرت شاهپورها در آذربایجان بسر می‌بردند و این امر را وسیله‌ای برای پیشرفت کار می‌دانستند و از لحاظ آذوقه و خواروبار هم آذربایجان را مستغنی‌ترین استان‌ها می‌شمردند. ولی پدرم و مخالفین این نظر عقیده داشتند که رفتن به آذربایجان یکی از لحاظ دوری به مرکز و دیگری از جهت موقعیت سرحدی و هم‌مرزی با همسایه‌ای که وضعش با ما روشن نبود مصلحت نیست و عین همین نظر را پدرم نسبت به استان خراسان داشت، مضافاً اینکه از قوای نظامی متمرکز از این استان و مهمات آنجا اطلاع

صحیحی در دست نداشتیم. در خصوص گیلان عقیده بعضی این بود که این استان اولاً به تهران نزدیکتر از سایر استان‌هاست. ثانیاً چون پدرم مدت‌ها در آنجا فرمانده قشون بوده و به وضع جغرافیایی آن آشنایی کامل دارد و دوستان زیادی در این نقطه داریم، بهتر است به گیلان برویم. ولی قوای نظامی متمرکز در این استان بسیار ضعیف بود و از طرفی از لحاظ آذوقه و سوخت به طور قطع دچار مضیقه می‌شدیم. بدین جهت فکر ما فقط متوجه دو استان دیگر یعنی کرمانشاه و اصفهان شد.

در همین موقع اطلاع دادند که برای صرف شام به اطاق دیگر برویم، ولی مذاکرات ما چنان گرم و حساس شده بود که هیچ کس اظهار تمایل به صرف شام نکرد و حتی به خاطر دارم که فنجان‌های چای دست نخورده روی میز یخ کرده بود. در همین اثنا از خارج خبر رسید که مامورین حکومت نظامی، آقای هیراد رئیس دفتر شاهنشاهی را در منزلش بازداشت کردند. همه ما به خصوص پدرم از این خبر بسیار متاثر شدیم، چون فرمان مبارک همایونی به خط هیراد بود و ما یقین داشتیم که او را تحت فشار قرار خواهند داد ولی بعداً شنیدیم که این مرد شریف و خدمتگزار صدیق و وفادار شاهنشاه در قبال اعمال مامورین مصدق شهادت و شجاعت فوق‌العاده به خرج داده بود. به هر حال به علت تاثیری که از توقیف او به همه ما دست داده بود چند دقیقه‌ای مذاکرات قطع شد.

باری، در نتیجه مذاکراتی که شد، نظر ما متوجه کرمانشاه و اصفهان گردید. پدرم از ابتدا کرمانشاه را برای منظوری که داشت مناسب‌تر از سایر استان‌ها می‌دانست و دلایلی هم که برای رجحان این استان داشت آن بود که اولاً سرهنگ بختیار (سرلشکر فعلی، معاون نخست‌وزیر و رئیس سازمان امنیت) که فرماندهی تیپ زرهی کرمانشاه را در آن ایام به عهده داشت از افسران شریف و وطن‌پرست و خدمتگزار رشید و صدیق شاهنشاه می‌باشد و مسلماً پس از استحضار از صدور فرمان اعلیحضرت همایونی، صمیمانه با ما همکاری خواهد کرد. ثانیاً چون پدرم اهل این استان یعنی همدانی است و در همدان و حوالی آن علاوه بر کشاورزان املاک شخصی، اقوام و دوستان بسیاری داریم که وسیله تسلط فوری ما بر آن منطقه خواهد بود، ثالثاً وجود تصفیه‌خانه کرمانشاه

و استفاده از نفت شاه نظر ما را از لحاظ سوخت و حتی بنزین وسایل موتوری از هر جهت تامین خواهد کرد. رابعا چون اعلیحضرت همایونی در آن موقع در عراق اقامت داشتند، استان کرمانشاه نزدیکترین مناطق کشور به معظم له بود که هم می‌توانستند ما را رهبری و هدایت فرمایند و هم در بازگشت به خاک وطن می‌توانند از این استان استفاده فرمایند و خادمین خود را مورد مرحمت قرار دهند. خامسا چنانچه در محاصره قرار می‌گرفتیم، محصول غله کرمانشاه از هر حیث برای تامین آذوقه ساکنین آن استان کافی بود. پدرم مخصوصا به این نکته یعنی تامین آذوقه و مایحتاج مردم خیلی توجه داشت.

نظری هم که درباره اصفهان ابراز می‌شد این بود که اولاً سرهنگ امیرقلی ضرغام (سرلشکر فعلی) که عهده‌دار معاونت لشکر این ناحیه بود از افسران شریف و مورد اعتماد به شمار می‌رفت و ثانيا چون پدرم مدت‌ها در این استان فرماندهی لشکر را به عهده داشت دوستان و آشنایان زیادی در آنجا داشت. ضمنا خانواده‌های سرشناس این محل و عشایر و خوانین اطراف آن همه به پدرم محبت و علاقه خاصی دارند. وقتی این دوستان را برای منظور خود انتخاب کردیم، این بحث به میان آمد که به چه ترتیب با مسئولین قوای این دو منطقه تماس بگیریم.

مامور کرمانشاه

پس از مذاکرات بسیار، سرانجام نظر عمومی بر این شد که دو نفر را انتخاب کنیم که بی‌درنگ یکی به طرف کرمانشاه و دیگری به طرف اصفهان حرکت کنند و جریان را با فرماندهان لشکرهای این دو ناحیه در میان گذارند و با ارائه فرمان شاهنشاه و تصمیمی که در تهران گرفته شد نظر آن‌ها را نسبت به اجرای منظور ما جلب کنند و نتیجه را شخصا، به وسیله شخص مورد اعتمادی فوراً اطلاع دهند. سرهنگ فرزندگان داوطلب عزیمت به کرمانشاه و مذاکره با سرهنگ بختیار شد و گفت من هم اکنون به طرف کرمانشاه حرکت می‌کنم و اگر گرفتار نشدم، سعی خواهم کرد فردا شب همین موقع به تهران مراجعت نمایم و نتیجه مذاکرات خود را با سرهنگ بختیار به اطلاع شما برسانم و با آشنایی که به اخلاق و روحیه بختیار دارم به طور قطع منظور

ما در این محل تامین خواهد شد. آقای یارافشار نیز آماده انجام این ماموریت بوده. سایر دوستان هم صادقانه از این ماموریت خطیر استقبال کردند. اما پس از گفتگویی که در این زمینه به عمل آمد پدرم اظهار داشت: «ولی متوجه باشید که به تمام استان‌ها و شهرستان‌ها و بخش‌ها دستور داده‌اند که هر یک از ما را در هر نقطه‌ای دیدند فوری دستگیر کنند و حتی عکس‌های ما را برای مامورین فرستاده‌اند. بنابراین این مسافرت خالی از خطر نیست.» و سپس به دنبال این مطلب افزود: «به هر حال به نظر من برای مسافرت به کرمانشاه مناسب‌تر از همه سرهنگ فرزنانگان است، زیرا با سرهنگ بختیار آشنایی بیشتری دارد و اصولاً چون دو نفر نظامی هستند حرف یکدیگر را بهتر می‌فهمند.»

بدین ترتیب ماموریت فرزنانگان و مسافرت او به کرمانشاه قطعی شد و بعداً راجع به اصفهان به بحث و مشورت پرداختیم. در این مورد باز همه داوطلب بودند، ولی من بیش از سایرین اصرار داشتم که این ماموریت را تقبل کنم، سرتیپ گیلانشاه نیز جداً و صادقانه آماده انجام این کار بود و دلایلی می‌آورد، من هم در نظر خودم پافشاری می‌کردم، ولی پدرم با خروج من از تهران سخت مخالف بود و من عامل مهر و عطوفت پدری را در این مخالفت به خوبی احساس می‌کردم. بر اساس همین فکر اصرار داشت فعلاً فرزنانگان به کرمانشاه برود و درباره اصفهان روز بعد تصمیم بگیریم. بالاخره هم تسلیم نظر او شدیم.

نقشه‌های خرابکاری

پدرم مشغول نوشتن نامه سرهنگ بختیار شد تا به ضمیمه عکس فرمان شاهنشاه توسط فرزنانگان برای او ارسال دارد. سرهنگ فرزنانگان هم خودش را برای حرکت آماده می‌کرد. آقای سیف افشار نیز دستور داد قابلمه غذایی برای او تهیه کنند. گیلانشاه اسلحه کمری فرزنانگان را امتحان می‌کرد و مقداری فشنگ اضافه به او داد، و در عین حال به او سفارش می‌کرد که حتی الامکان از برخورد با مامورین و تیراندازی خودداری کند.

نزدیک ساعت یازده شب بود و چندین ساعت بحث و مذاکره متوالی کاملاً همه ما را خسته کرده بود، بدین جهت موقعی که پدرم سرگرم نوشتن نامه خودش به سرهنگ بختیار شد، ما دور و بر فرزندان جمع شدیم و هر یک از نظر احتیاط و مراقبت به او توصیه و سفارشی می‌کردیم. پدرم وقتی از نوشتن نامه فراغت حاصل کرد، عینک خودش را از چشم برداشت و خطاب به ما گفت: «مثل اینکه خیلی خسته شده‌اید و زودتر می‌خواهید جلسه را ختم کنید، ولی گویا فراموش کرده‌اید که درباره پیشنهاد خودتان راجع به لزوم خرابکاری در موقع حرکت از تهران و سرگرم نمودن مامورین مصدق که من هم با آن موافقم هنوز مشورت و مذاکره نکرده‌ایم. به نظر من هر تصمیمی که در این زمینه گرفته می‌شود، فرزندان و کسی که برای مسافرت به اصفهان انتخاب خواهد شد بایستی از آن مسبوق باشند و همین نکته را در محل به بختیار و ضرغام اطلاع دهند.» و بعد اشاره به صندلی‌های اطراف میز کرد و گفت: «بنابراین بفرمایید بنشینید این کار را هم روشن کنم.» دو مرتبه همه به جای خود نشستیم و بحث در این باره آغاز گردید. آنچه به خاطر دارم ابتکار پیشنهاداتی که در این باره می‌شد بیشتر با سرتیپ گیلانشاه و پدرم بود.

به طور کلی نظر همه ما این بود که هر اقدامی صورت می‌گیرد، طوری باشد که باعث اتلاف جان مردم و کشته شدن جمعی بی‌گناه نگردد و بالاخره پس از یک سلسله مذاکرات و مباحثات طولانی که ذکر آن در اینجا باعث اطاله کلام خواهد بود، تصمیماتی اتخاذ گردید که فهرست‌وار در اینجا یادآور می‌شوم:

۱- روزی که بخواهیم از تهران خارج شویم، ساعت حرکت ما بین ۳ و نیم تا ۵ صبح باشد و با وسایل مختلف و به طور انفرادی و با یک فاصله معینی از شهر خارج شویم تا اگر با مامورین برخورد کردیم، اولاً همه گرفتار نشویم، ثانیاً از احوال یکدیگر بی‌اطلاع نمانیم.

۲- به وسیله دوستان و یاران فداکار خود که در رادیو تهران و ایستگاه راه‌آهن داریم و با وسایل کاملی که برای آنها تهیه خواهد شد ساعت دو صبح روزی که قصد خروج از تهران را داریم

این دو محل را به وسیله دینامیت‌های قوی منفجر کنیم، چون در این ساعت معمولاً کسی در این دو محل نیست و تلفات جانی به بار نخواهد آمد.

۳- در همین ساعت کلیه مخازن نفت و بنزین ایستگاه راه‌آهن به وسیله یاران و دوستان فداکار ما که دو نفر از حاضرین در جلسه آن‌ها را رهبری و هدایت می‌کردند با پرتاب نارنجک‌های دستی و گلوله‌های آتش‌زا منفجر و منهدم گردد تا دار و دسته مصدق از لحاظ سوخت که موثرترین وسیله در تعقیب و حمله به ما بود در مضیقه قرار گیرند.

۴- علاوه بر ایستگاه راه‌آهن، دو نقطه حساس دیگر از خط جنوب به وسیله دینامیت منهدم گردد تا ارتباط راه جنوب به طور موقت قطع شود و دسترسی فوری به مواد نفتی که معمولاً با قطار از جنوب به تهران می‌رسید نداشته باشند.

۵- چون سه نفر از مهندسين موثر و شاغل پست‌های حساس کارخانه برق از دوستان من و مهندس شاهرخ‌شاهی بودند با آن‌ها مذاکره شود که در شب موعود با یک ابتکار فنی و قطع کلیدهای شاه سیم برق بدون آنکه خسارتی به کارخانه وارد آید توربین‌های کارخانه را از کار بیندازند و برق شهر به طور کلی قطع شود.

۶- تیمسار سرتیپ گیلانشاه با سرتیپ معینی که الان نمی‌دانم چه درجه‌ای دارند و در آن موقع فرماندهی نیروی هوایی را به عهده داشتند و با ما دورادور مربوط بودند و از یاران ما به شمار می‌آمدند تماس بگیرند و ترتیبی بدهند که لااقل شش تا ده فروند هواپیمای جنگی با عده‌ای خلبان ورزیده و مقدار کافی بمب در اختیار ما بگذارند و هواپیماهای مذکور بلافاصله به هر استانی که رفتیم به ما ملحق شوند.

۷- آقایان مهندس شاهرخ‌شاهی و مهندس ابوالقاسم زاهدی از صبح روز بعد درصدد تهیه مواد منفجره باشند و در این مورد از تیمسار گیلانشاه کمک بخواهند و مواد تهیه شده را در گاراژ بزرگ منزل مهندس شاهرخ‌شاهی و انبار پشت آن برای روز عمل ذخیره کنند.

تصمیمی که من گرفتم

این خلاصه مجموع تصمیماتی بود که در آن شب گرفته شد و حتی نفراتی که بایستی این برنامه را اجرا کنند انتخاب شدند. بلافاصله سرهنگ فرزنانگان در حالی که لباس سیویل کهنه‌ای در بر کرده بود با یک کیف دستی و یک قابلمه غذا و یک اتومبیل جیپ عازم حرکت به کرمانشاه شد. همه تا در منزل او را بدرقه کردیم. پدرم تاکید کرد که در خیابان‌های شهر در هیچ نقطه‌ای حتی برای گرفتن بنزین هم توقف نکند و بنزین و روغن لازم را بعد از کرج در بین راه تهیه نماید. همه با او روبوسی کردیم. مقابل در ورودی منزل، پدرم دست خود را روی شانه‌های فرزنانگان گذاشت، و پس از آنکه چند دقیقه‌ای برای تقویت روحیه او به طور شوخی و مزاح با او گفتگو کرد گفت: «من یقین دارم فردا شب یا پس فردا صبح یکدیگر را خواهیم دید. هیچ عجله و شتاب‌زدگی از خود نشان نده. هر مشکلی پیش آمد خونسردی و متانت را حفظ کن. اطمینان دارم موفق خواهی شد.»

فرزنانگان خواست جوابی بدهد، ولی بی‌اختیار منقلب شده بغض گلویش را گرفت. این حالت او همه ما را دستخوش هیجان کرد، ولی پدرم در حالی که به صدای بلند می‌خندید، او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید و گفت: «به خدا متکی باش، خدا حافظ و نگهدار تو خواهد بود.» فرزنانگان بار دیگر همه ما را بوسید و تنها از در منزل خارج شد و لحظه‌ای بعد صدای اتومبیل او به گوش رسید که به سوی مقصد حرکت کرد.

بعد از رفتن فرزنانگان، همه به اطاقی که در آن جمع بودیم برگشتیم. آقای سیف افشار اصرار داشت که برای صرف شام به اطاق ناهارخوری برویم ولی هیچ‌یک از ما میلی به غذا نداشتیم. پدرم می‌خواست برای خواب و استراحت به حصارک برود، ولی آقای سیف افشار اصراری داشت که شب در آنجا بمانند. لکن عقیده پدرم این بود که چون ۶ یا ۷ ساعت آنجا بوده‌ایم توقف ما بیش از این مدت در آن محل جایز نیست. آقای سیف افشار گفت: «مگر دو ساعت قبل نبود که خبر آوردند مامورین فرمانداری نظامی به حصارک ریخته‌اند و همه آنجا را زیر و رو کرده‌اند. با این وضع کجا می‌روید؟» پدرم گفت: «به همین دلیل می‌خواهم به حصارک بروم،

چون از قدیم گفته‌اند: جای دزد زده امن است و یقین دارم امشب در حصارک بی‌دردسر خواب راحتی خواهم کرد.» به هر حال چون ایشان اصرار داشتند، قرار شد من پدرم را به حصارک برسانم. موقع حرکت به تیمسار گیلانشاه گفتم: «شما اینجا تشریف داشته باشید، من از حصارک بر می‌گردم و با شما کاری دارم.»

وقتی به طرف حصارک راه افتادیم، خیابان‌ها کاملاً خلوت بود و به همین جهت با سرعت فوق‌العاده‌ای جاده شمیران را در پیش گرفتیم. بین راه موضوع مسافرت به اصفهان را مجدداً پیش کشیدم و از پدرم خواش کردم با مسافرت من موافقت کنند، ولی به هیچ وجه قانع نمی‌شدند و می‌گفتند در این باره فردا تصمیم خواهیم گرفت. آنچه استدلال می‌کردم که من در اصفهان آشنایی بیشتری دارم و بعضی از اقوام ما در آنجا هستند و قطعاً موفقیت من در این سفر بیش از سایرین خواهد بود، پدرم زیر بار نمی‌رفتند و عقیده داشتند که وجود من در تهران لازم است. بالاخره به حصارک رسیدیم و ایشان پیاده شدند. موقع خداحافظی، چون تصمیم خودم را گرفته بودم، روی پدرم را چندین بار بوسیدم و بلافاصله با همان سرعت عازم شهر شدم که زودتر به گیلانشاه برسم. تصمیم من این بود که شبانه به طرف اصفهان حرکت کنم، زیرا فکر می‌کردم جز من و گیلانشاه و یارافشار دیگری نیست که بتواند نظر ما را در این مسافرت تامین کند. منتهی یارافشار وجودش در تهران از لحاظ ارتباط با دوستان و آشنایان ما و ترتیب و تنظیم کارها کمال ضرورت را داشت و امور مهمی به عهده او محول بود که شخص دیگری قادر به انجام آن نبود، گیلانشاه را مصلحت نمی‌دانستم که از پدرم جدا شود، چون با برنامه‌ای که طرح شده بود و عملیاتی که در پیش داشتیم وجود یک افسر ورزیده و کارآزموده در امور انتظامی برای مشاوره و همکاری با پدرم کمال ضرورت را داشت.

روی این اصل مصمم شدم که همان شب به طرف اصفهان حرکت کنم و فقط گیلانشاه را از تصمیم خودم مطلع نمایم که جریان را فردا به پدرم اطلاع دهد و قصد من از اینکه به گیلانشاه گفته بودم در منزل سیف افشار بماند تا من برگردم همین بود.

در راه اصفهان

وقتی به منزل آقای سیف افشار وارد شدم، گیلانشاه و یارافشار را در همان اطاقی که مذاکرات صورت گرفت در انتظار خود یافتیم. معلوم شد کار توزیع عکس فرمان بین ادارات و وزارتخانه‌ها و روزنامه‌ها با موفقیت خاتمه یافته و کسانی که مامور این کار بوده‌اند برای استراحت به منازل خود رفته‌اند. من آنچه که درباره لزوم مسافرت خودم به اصفهان فکر کرده بودم با گیلانشاه و یارافشار در میان گذاشتم و افزودم که من تصمیم خودم را گرفته‌ام و مصلحت را در این می‌بینم. یارافشار و گیلانشاه اصرار داشتند که من فعلا از این اقدام خودداری کنم و می‌گفتند پدرت سخت ناراحت خواهد شد. گفتم من الان نامه مختصری به ایشان می‌نویسم، شما صبح فردا آن را به پدرم بدهید. یقین دارم با قرائت آن این نافرمانی را بر من خواهد بخشید و بلافاصله پشت میزی که در وسط اطاق قرار داشت نشستم و نامه زیر را با عجله زیاد برای پدرم نوشتم: «پدر عزیزتر از جانم، چون همه ما در این راهی که پیش گرفته‌ایم باید جانبازی کنیم و شرافتمندانه به استقبال مرگ بشتابیم تا مقابل خدا و وجدان خود خجل نباشیم و سرانجام یا موفق شویم یا مردانه کشته شویم، در این موقع که ملت احتیاج به از خود گذشتگی و فداکاری دارد و شاهنشاه عزیز و گرامی ما در انتظار اجرای فرمان و اوامرشان هستند من با اجازه شما اینطور صلاح دانستم که برای انجام دستورات شما عازم اصفهان شوم، چون کس دیگری نیست و یا اگر باشد صلاحیت مرا ندارد، بدین جهت از دور دست و صورتتان را می‌بوسم و شما را به خدا می‌سپارم و از این نافرمانی تا ابد شرمندهم. اگر اتفاقی برای من رخ داد، امیدوارم مردانه تحمل بفرمایید، به مرگ شرافتمندانه فرزند خود افتخار کنید. موفقیت شما را از درگاه متعال خواستار و مطمئن هستم پیروزی با شماست. تصدق شما می‌روم، هزار بار قربانت، پسر اردشیر.»

حالت عجیبی به من دست داده بود. هیچ‌گونه ترس و واهمه‌ای در خود احساس نمی‌کردم، مثل این بود که بار سنگینی از دوش خود به زمین گذاشته‌ام. کاغذ را فوری تا کردم و به دست سرتیپ گیلانشاه دادم و دیگر مجال گفتگویی برای آن‌ها باقی نگذاشتم. با یارافشار و گیلانشاه و صاحبخانه خداحافظی کردم و درست در ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب به تنهایی با

اتومبیل شورلت خودم و جواز عبوری که مربوط به چند روز قبل بود و تاریخ آن را عوض کرده بودم عازم اصفهان شدم. خیابان‌های تهران و جاده حضرت عبدالعظیم نمی‌دانم چگونه و با چه سرعتی طی شد. نزدیک قهوه‌خانه حسن‌آباد گرسنگی فوق‌العاده احساس کردم. مقابل قهوه‌خانه توقف نمودم. همه حتی قهوه‌چی در خواب بودند، غذایی حاضر نبود، دستور دادم مقداری نان و پنیر و یک استکان چای برایم بیاورند. همان‌طور که پشت فرمان اتومبیل نشسته بودم، نان و پنیر را خوردم و مجدداً به راه افتادم. نزدیک ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب، گلدسته‌های مرقد مطهر حضرت معصومه و گنبد آن غرق در نور بود و جلال و شکوه خاصی داشت از دور نمایان شد. مامورین پاسگاه دروازه در خواب بودند و من آزادانه وارد شهر شدم. شهر مذهبی قم در سکوت و آرامش رویانگیزی فرو رفته بود و در خیابان‌های احدی دیده نمی‌شد. ابهت و جلال حرم مقدس در من تغییر حالی به وجود آورد، برای چند لحظه‌ای از خود و ماموریتی که داشتم غافل شدم و روحانیت آن محیط مرا گرفت. به فلکه مقابل صحن رسیدم متوجه شدم در صحن باز است. اتومبیل را در همان میدان مقابل صحن گذاشتم و به قصد زیارت به طرف حرم مطهر رفتم. هنگامی که از آنجا خارج شدم کسالت و خستگی کاملاً مرتفع شده بود و یک آسایش خاطر و سبکی در خود احساس می‌کردم.

اولین مرحله ماموریت

هنوز هوا تاریک بود که از شهر قم خارج شدم و به طرف اصفهان به راه افتادم. خلوت بودن جاده و اطمینان به اینکه مانعی در سر راه نیست به من اجازه می‌داد که آنچه بتوانم بر سرعت اتومبیل بیفزایم تا زودتر به مقصد برسم.

شاید نیم ساعتی از طلوع آفتاب گذشته بود که به «میمه» رسیدم. مقابل قهوه‌خانه چند اتوبوس متوقف بود و عده‌ای مسافر در اطراف آن پراکنده بودند. با اینکه خیلی گرسنه بودم، مع‌الوصف توقف در آنجا را جایز ندانستم. فقط چون بنزین اتومبیل تمام شده بود مقابل پمپ بنزین «باک» اتومبیل را پر کردم و مجدداً به راه افتادم. از میمه تا اصفهان بیش از ۱۷ فرسخ راه نیست.

تقریباً ساعت ۸ صبح بود که به دروازه اصفهان رسیدم. چند اتوبوس و اتومبیل سواری مقابل پاسگاه ایستاده بود و طبق معمول عده‌ای از مامورین شهرداری، با ژاندارمری به بازرسی و کنترل اتومبیل‌ها مشغول بودند. قبل از اینکه در مقابل پاسگاه توقف کنم عینک آفتابی شیشه پهنی را که همراه داشتم به چشم زدم و کلاه «بره» بسر گذاشتم و اتومبیل خود را مانند چند اتومبیل دیگری که در آنجا دیده می‌شد مقابل پاسگاه متوقف کردم: با اینکه سعی داشتم خونسردی و آرامش خود را کاملاً حفظ نمایم مع‌هذا یک نگرانی و اضطراب باطنی در خود احساس می‌کردم. در همین احوال یکی از پاسبان‌های پاسگاه به طرف اتومبیل من آمد. درست که در قیافه‌اش دقت کردم او را شناختم، چون در زمانی که پدرم در اصفهان فرمانده لشکر بود این پاسبان اغلب مقابل منزل ما کشیک می‌داد. این تصادف بر شدت وحشت و نگرانی من افزود، زیرا فوراً به خاطر آوردم که رادیو شب گذشته همان روز صبح چندین بار اعلام داشته بود که هر کس محل پدرم را اطلاع دهد ده هزار تومان جایزه خواهد گرفت و قطعاً همه کس ازین موضوع اطلاع داشت و اگر این مرد مرا بشناسد...، حاضر نخواهد بود که از ده هزار تومان صرف نظر کند...

پاسبان ایستگاه عوارضی دروازه اصفهان آهسته و آرام، با قیافه‌ای خسته و گرفته، پیش می‌آمد و من در این فکر بودم که اگر مرا شناخت چه کنم؟ چون جای گریز یا تهدید و تطمیع نبود. در یک لحظه کوتاه چندین فکر مختلف به مغزم راه یافت. غرق در افکار گوناگون و درصدد اتخاذ تصمیم بودم که صدای بم پاسبان مرا به خود آورد. وقتی متوجه او شدم، رویش را تا مقابل صورت من در کنار شیشه در اتومبیل خم کرد و مدتی در قیافه من خیره شده و زیر لب پرسید: «از تهران می‌آید؟» گفتم: «بله» بعد دو قدمی به عقب برداشتم و اتومبیل مرا خوب و رانداز کرد. سپس دست به جیب برد و دفترچه و مدادی بیرون آورد و پس از آنکه نمره اتومبیل مرا یادداشت کرد پرسید:

- اسم شما؟

- جمشید.

- نام فامیل؟

- جمشیدیان.

- شماره شناسنامه؟

- ۷۸۷

- برای چه به اصفهان آمده‌اید؟

- برای دیدن مریض آمده‌ام.

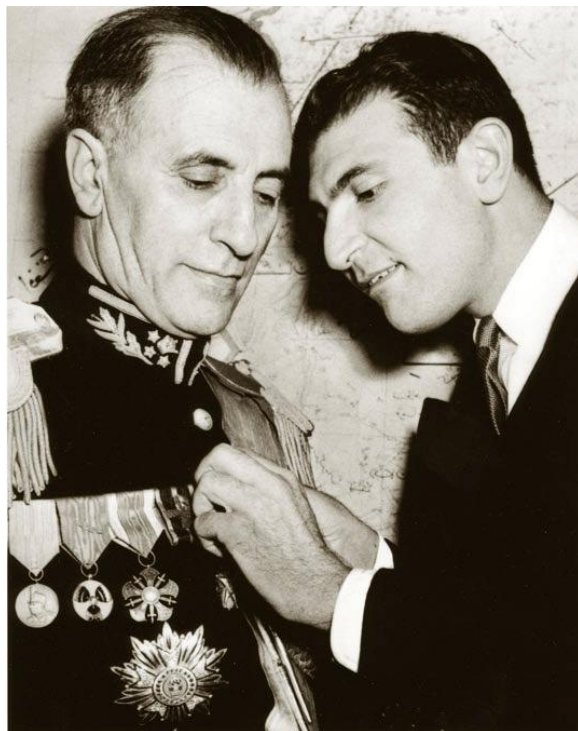
هنگامی که من مشغول پاسخ دادن به این سؤالات بودم بین یکی دیگر از مامورین و راننده کامیون کوچکی که قبل از من جلوی پاسگاه توقف کرده بود و بار انگور و سبزی داشت گفتگو در گرفت، پاسبانی که مشغول بازجویی از من بود متوجه آن‌ها شد و چون سؤال دیگری نداشت از من بکند با دست اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

پس از چند دقیقه‌ای که چندین سال بر من گذشت نفسی به راحتی کشیدم و به طرف شهر به راه افتادم. وقتی که وارد شهر شدم هنوز چند دقیقه‌ای به ساعت ۸ و نیم صبح مانده بود، ولی خیابان‌ها شلوغ و رفت‌وآمد مردم غیرعادی بود. عده زیادی از دار و دسته توده‌ای‌ها در خیابان‌ها متفرق بودند و در گوشه و کنار به شعار دادن و زنده باد و مرده باد کشیدن مشغول بودند. اغلب مغازه‌ها بسته بود و ظاهر امر نشان می‌داد که ادارات دولتی هم تعطیل کرده‌اند. به در و دیوار و حتی کف خیابان‌ها با خط قرمز از همان جملات توده‌ای‌ها و شعارهای جمهوری نوشته شده بود. از پاسبان و مامورین انتظامی اثری دیده نمی‌شد و یا اگر کسی به چشم می‌خورد حالت تماشاچی به خود گرفته بود. وقتی به میدان بزرگ اصفهان در کنار سی و سه پل رسیدم، با منظره تاثرانگیزی مواجه شدم. در این میدان مجسمه زیبایی از اعلیحضرت فقید سوار بر اسب بر روی پایه سنگی قشنگی قرار دارد. جماعتی از میان دار و دسته اوباش و پیراهن سفیدان آن زمان گرد این میدان جمع شده بودند و عده‌ای در حدود پانزده نفر با نردبان و جرثقیل خود را به بالای پایه مجسمه رسانده و قصد پایین کشیدن آن را داشتند. من لحظه‌ای در قسمت غربی میدان توقف کردم و به تماشای حرکات این عده پرداختم. در این اثنا یک دسته چند صد نفری در

یک صف منظم عربده‌کشان از خیابان چهار باغ وارد میدان شدند و گویا مقدمات میتینگی را فراهم می‌آوردند. من توقف را در آن نقطه بیش از این جایزه ندانستم و به طرف مقصد خود به راه افتادم.

اصرار کردم در اصفهان حکومت تشکیل دهیم

خاطرات اردشیر زاهدی - ۳



در یادداشت‌های قبلی متذکر شدم که قصد من از مسافرت به اصفهان ملاقات سرهنگ امیرقلی ضرغام (سرلشکر فعلی) معاون آن زمان لشکر اصفهان بود. برای رسیدن به منزل او می‌بایستی از خیابان چهار باغ که مملو از توده‌ای‌ها و میتینگ‌دهندگان بود بگذرم و به دروازه دولت اصفهان بروم، از آنجا پس از گذشتن از دو خیابان پر جمعیت دیگر به منزل سرهنگ ضرغام برسم. چون عبور از این خیابان‌ها خالی از خطر نبود، ناچار تقریباً نیمی از شهر را دور زدم و سپس از خیابان مقابل عمارت چهل ستون و دروازه دولت به هر ترتیبی بود خودم را به حوالی منزل سرهنگ ضرغام رساندم و اتومبیل را در فاصله سیصد متری خانه او، در دهانه کوچه خلوت بن‌بستی نگاه داشته و خودم پیاده به طرف منزل او به راه افتادم. وقتی که به چند قدمی منزل ضرغام رسیدم، متوجه شدم که عده‌ای منزل او را تحت نظر دارند و مراقب رفت‌وآمد اشخاص به منزل معاون لشکر هستند. نظارت و مراقبت این عده که نمی‌دانم از چه طبقه‌ای بودند به قدری علنی و آشکار بود که هر کس در وهله اول بلافاصله متوجه آن می‌شد، به طوری که برای خود من

این تصور پیش آمد که باید سرهنگ ضرغام را گرفته باشند. در یک لحظه خودم را با شکست غیرمنتظره‌ای مواجه دیدم. وقتی وضع را به این منوال یافتم، از رفتن به منزل سرهنگ ضرغام منصرف شدم و مجدداً با اتومبیل در خیابان‌های خلوت اطراف شهر به گردش پرداختم و در این فکر بودم که به کجا بروم. مطمئن‌ترین محلی که به نظرم رسید منزل سرگرد محمود زاهدی (سرهنگ فعلی) بود که یکی از خویشان نزدیک ما است. یک ربع ساعت بعد خودم را به حوالی منزل او رساندم، ولی با همان وضع منزل سرهنگ ضرغام مواجه شدم، یعنی مشاهده کردم که عده‌ای هم در آنجا مراقب هستند و رفت‌وآمد به منزل سرگرد زاهدی را کاملاً تحت نظر دارند. در اینجا هم به اصطلاح معروف تیرم به سنگ خورد و ناچار به خیابان‌گردی خود در شهر ادامه دادم. بالاخره به نظرم رسید که به منزل مرحوم لطف‌الله خان زاهدی بروم. لطف‌الله خان زاهدی پسر خاله پدرم بود که چند سال قبل از وقایع ۲۸ مرداد فوت کرده بود ولی خانه و خانواده او در اصفهان باقی مانده بود. منزل آن مرحوم خانه قدیمی‌ساز نسبتاً بزرگیست که تقریباً در یک محل قدیمی اصفهان یعنی پشت مسجد شاه در حوالی بازار بزرگ قرار دارد و من برای رسیدن به آن محل بایستی وارد قلب شهر اصفهان بشوم و خودم را برای مواجه شدن با هر خطری آماده نمایم.

قرار ملاقات با معاون لشکر

چاره‌ای نبود، خواه و ناخواه به سوی این خانه حرکت کردم. اتومبیلم را در خیابان جنوبی میدان شاه، در محل نسبتاً خلوتی نگاه داشتم و آن را به امان خدا سپردم و خود پیاده به طرف بازار و منزل مرحوم لطف‌الله زاهدی به راه افتادم. خوشبختانه بازار خلوت بود، یعنی کسبه و تجار از ترس و وحشت اغلب تجارتخانه‌ها و مغازه‌های خود را بسته بودند و رفت‌وآمد زیادی در بازار دیده نمی‌شد. وقتی به منزل مرحوم لطف‌الله خان رسیدم، مستخدمی که در را برویم گشود فوری مرا شناخت و به درون منزل برد. اهل خانه گرد من جمع شده و هر یک سؤالی می‌کردند. به آن‌ها فهماندم که حالا وقت گفتگو و احوال‌پرسی زیاد نیست و خاطره جالبی که از آن روز دارم

اینست که دو نفر از مستخدمین قدیمی مرحوم لطف‌الله‌خان که در زمان اقامت پدرم در اصفهان به منزل ما رفت و آمد زیادی داشتند زار زار گریه می‌کردند و اصرار داشتند که زودتر از آنجا خارج شوم و می‌گفتند اگر بفهمند که شما در اینجا هستید و دستگیرتان کنند ما جواب فضل‌الله‌خان (منظورشان پدرم بود) را چه بدهیم؟ بالاخره در حیاط اندرون اطاقی برای خودم انتخاب کردم و با آنکه خیلی خسته و مضطرب بودم و از بی‌خوابی رنج می‌بردم، مع‌الوصف ترجیح دادم که به جای استراحت، ماموریت خودم را دنبال کنم. بدین جهت از اهل منزل و قوم و خویش‌ها خواهش کردم مرا تنها بگذارند و با دو نفر از مستخدمین صدیق و وفادار مرحوم لطف‌الله‌خان که به من و پدرم محبت زیادی داشتند خلوت کردیم. به آن‌ها گفتم من برای ملاقات با سرهنگ ضرغام معاون لشکر و انجام امر مهمی به اصفهان آمده‌ام و می‌خواهم پیغامی برای او بفرستم. اما اطلاع دارید که فعلاً منزل او تحت نظر است و به این جهت نمی‌خواهم کسی از اینجا مستقیماً به منزل او رفت و آمد کند. پس از مشورت مختصری که در این زمینه با هم کردیم، قرار شد خود من یادداشتی برای سرگرد زاهدی بنویسم و به طور سربسته حضور خود را در اصفهان به او اطلاع دهم و یادداشت مرا یکی از این دو نفر به سرگرد زاهدی برسانند و سرگرد به دیدن سرهنگ ضرغام برود و قرار ملاقات من و او را در خارج شهر بگذارد و جواب آن را به وسیله همان قاصدی که به منزل سرگرد زاهدی می‌رود برای من بفرستد. من بلافاصله روی یک قطعه کاغذ باطله به طور اختصار در چند سطری منظور خودم را برای سرگرد زاهدی نوشتم و به یکی از مستخدمین که مامور انجام این کار شده بود دادم و فراموش نمی‌کنم که او یادداشت مرا در پنجه کفشش قرار داد و از منزل خارج شد.

من به انتظار بازگشت قاصدی که به منزل سرگرد زاهدی فرستاده بودم در همان اطاق روی زمین دراز کشیدم تا لااقل پس از ۳۶ ساعت بی‌خوابی، مختصری استراحت کنم. ولی بیش از یک ساعت نگذشته بود که فرستاده من بازگشت و گفت نامه شما را به سرگرد دادم و او با لباس غیرنظامی به ملاقات جناب سرهنگ رفت و مراجعت کرد و فقط به من گفت که به شما بگویم تا یک ربع ساعت دیگر در اینجا به ملاقات شما خواهد آمد. من با آن دو نفر مستخدم

مشغول گفتگو بودم که سرگرد زاهدی وارد اطاق شد و به اتفاق او به اطاق دیگری رفتیم. اولین حرف او به من این بود که محل مناسبی را برای اقامت خود انتخاب نکرده‌اید چون رفت‌وآمد به این منزل کار آسانی نیست. بعد جریان ملاقات خودش را با سرهنگ ضرغام خیلی مختصر شرح داد و گفت: «ساعت یازده و نیم تا ظهر امروز سرهنگ ضرغام بالای قبرستان آرامنه، زیر کوه صوفی منتظر دیدار تو است، ولی بایستی خیلی مراقبت کنی که گرفتار نشوی. چون وضع شهر خیلی مغشوش است و اختیار تمام کارها فعلا به دست یک عده اوباش افتاده و من هم زودتر از اینجا خارج می‌شوم و سعی خواهم کرد بعد از ظهر ترا ببینم.»

گفتگوی من با سرگرد زاهدی از همین چند کلمه تجاوز نکرد و در حالی که تاکید می‌کرد که از وقت و محل ملاقات با احدی حتی اهل منزل گفتگو نکنم با من خداحافظی کرد و رفت. کوه صوفی محلی است در دوازده یا پانزده کیلومتری شمال غربی اصفهان که خود اهالی به آن «کوصفه» می‌گویند و جایی نسبتا مصفا و زیباست. من برای رفتن به این محل بیش از یک ساعات یا یک ساعت و نیم وقت نداشتم. ولی نمی‌دانم چرا یک نگرانی و تشویش خاطری مرا فرا گرفته بود، یعنی حقیقت امر این بود که من به این ملاقات و دیدار با سرهنگ ضرغام چندان خوش‌بین نبودم و احساس مخاطره‌ای برای خودم می‌کردم. علت آن هم تقریبا برایم روشن بود. فکر می‌کردم با اوضاع و احوال جاری و وحشت و اربابی که بر همه جا مستولی است، در نگرانی و اضطراب و بلا تکلیفی که وجود دارد، از کجا معلوم است که من به دست خود سرهنگ ضرغام گرفتار نشوم؟ چه کسی تضمین داده است که این ملاقات ما بدون مخاطره و به نحوه دلخواه انجام شود؟ من یقین داشتم که برای سرهنگ ضرغام هم مانند سایر مسئولین قوای انتظامی در شهرستان‌ها از مرکز دستور رسیده که اگر پدرم یا مرا در هر کجا دید بلافاصله دستگیر کند، در این صورت آیا بعید نبود که سرهنگ ضرغام با وضعی که برای او پیش آمده و از هر جهت تحت نظر و فشار قرار گرفته بود به این طریق نخواهد مرا به دام اندازد و بی‌سر و صدا به دست عمال مصدق بسپارد؟ چون در آن روزها عده‌ای از ترس و وحشت و جمعی دیگر برای عقب نماندن از قافله سعی داشتند به هر نحوی شده خودی بنمایانند و خوش رقصی

بکنند. جایی که ابوالقاسم امینی کفیل وقت دربار آن نامه عجز و التماس را برای دکتر فاطمی نوشته بود و او در مصاحبه مطبوعاتی قرائت کرد و در رادیو منتشر شد از دیگران چه انتظاری می شد داشت؟ زمانی که جمعی از افسران ارشد، با جار و جنجال آن روزها هم آهنگی می کردند و حد اعلائی فداکاری آن ها سکوت و خاموشی و تماشایی بودن آن صحنه های خیمه شب بازی بود، از سایرین چه توقعی می رفت؟ فکر می کردم دستگیری من برای ضرغام با این ملاقاتی که در خارج شهر داریم به اصطلاح معروف از آب خوردن هم آسان تر است، چون برای او هیچ اشکالی نداشت که با پنج یا شش سرباز مسلح به وعده گاه بیاید و مرا توقیف کند و یا خیر؟ برای حفظ ظاهر و تبرئه خودش در قبال مقامات دولتی، به حضرات خبر بدهد که من با فلان کس در فلان ساعت و فلان محل قرار ملاقات دارم، بقیه کار را خود آن ها انجام می دادند...

به سوی کوه صوفی

این تصورات و پیش بینی ها که در مدت کوتاهی مثل پرده سینما از نظر من می گذشت چنان در مغزم رسوخ کرده بود که رفته رفته این فکر برای من پیدا شد که از ملاقات با ضرغام منصرف شوم. ولی یاد جلسه تهران و مذاکراتی که با یاران خود کرده بودیم و داوطلب بودن خودم برای این ملاقات، آن هم با آن اصرار و سماجت، و چشم انتظار بودن سبب شد که تصمیم گرفتم به هر کیفیتی شده به ملاقات ضرغام بروم، منتهی یک نفر را با خودم همراه ببرم که دورادور ناظر جریان باشد و اگر مخاطره ای برای من پیش آمد، لااقل فوری به تهران اطلاع دهد. ولی در آن ساعت هیچ کس جز همان دو نفر نوکران قدیمی و وفادار مرحوم لطف الله خان در دسترس من نبود.

یکی از این دو نفر مهدیقلی نام داشت و همان کسی بود که یادداشت مرا برای سرگرد زاهدی برد و پیغام او را برای من آورد. مردیست نسبتاً باهوش و زیرک و تا حدی ورزیده و چابک، و در عین حال شکارچی ماهر و تیرانداز زبردستی هم هست و هم اکنون در «دمق» به کار و زراعت مشغول است. برای همراهی خود همین شخص را انتخاب کردم. او را خواستم و جریان

را کم و بیش به اطلاعش رساندم و گفتم من می‌خواهم نزدیک ظهر در حوالی کوه صوفی به ملاقات سرهنگ ضرغام معاون لشکر بروم و میل دارم تو هم همراه من باشی و دور از صحنه ملاقات ما جریان را نظارت کنی که اگر خطری برایم پیش آمد اولاً تنها نباشم و بعد هم به هر طریقی هست موضوع را به آقای یارافشار در تهران اطلاع دهی. مهدیقلی با نهایت رشادت و جوانمردی پیشنهاد مرا پذیرفت و حتی پا را فراتر گذاشت و با غرور خاصی به همان لهجه اصفهانی گفت: «خبر ببرم؟ به خدا اگر بخواهند دست به روی شما بلند کنند، هر کسی باشد با گلوله مغزش را «داغون» می‌کنم و آنقدر می‌کشم تا خودم را هم بکشند.»

گفتم: اسلحه چه داری؟

گفت: یک پنج تیر نو آلمانی که مرحوم لطف‌الله‌خان برایم خریده و «قرقی» را در هوا می‌زند... از روحیه قوی و بی‌پروایی مهدیقلی لذت بردم و از شما چه پنهان گفته‌های او در تقویت روحیه من خیلی موثر شد. گفتم پس زودتر آماده شو که حرکت کنیم.

اسلحه‌ای که من همراه داشتم یک هفت تیر خودکار لوله کوتاه بلژیکی با سی و پنج عدد فشنگ بود. مهدیقلی در یک چشم بهم زدن جلوی من سبز شد و گفت:

- ارباب من حاضرم.

سؤال کردم: فشنگ چقدر برداشته‌ای؟

دامن کت لباده شکلش را بالا زد و گفت: دو قطار زیر لباسم بسته‌ام و خشاب تفنگ هم پر است.

خروج من و مهدیقلی با هم از منزل دور از احتیاط بود و محققاً جلب نظر می‌کرد و به خصوص که مهدیقلی تفنگی در دست داشت. به او گفتم با این وضع که نمی‌شود توی کوچه و خیابان به راه افتاد. گفت: اگر تفنگ را می‌گویید، من زیر این لباده‌ای که پوشیده‌ام دو تا تفنگ دیگر هم جا می‌دهم. گفتم: با این وصف بهتر است که تک تک از منزل خارج بشویم.

قرار شد اول مهدیقلی برود و من پشت سر او از منزل خارج شوم. آدرس محلی را که اتومبیل در آنجا متوقف بود به مهدیقلی دادم و او خداحافظی کرد و رفت. من هم مختصر تغییر لباسی دادم و بلافاصله بعد از او در حوالی ساعت ۱۱ صبح از منزل خارج شدم. فاصله بین منزل مرحوم لطف‌الله‌خان را تا خیابان غربی میدان شاه به سرعت طی کردم و وقتی به محل توقف اتومبیل رسیدم، مهدیقلی تازه به آنجا رسیده بود. بی‌درنگ سوار شدیم، به طرف مقصد حرکت کردیم و به راهنمایی مهدیقلی حتی‌الامکان از خیابان‌های دورافتاده و کم جمعیت شهر گذشتیم و پس از عبور از شمال قبرستان آرامنه درست در ساعت یازده و چهل دقیقه بود که در نزدیکی وعده‌گاه یعنی کوه صوفی توقف کردیم.

ماموریت من

وقتی آنجا رسیدیم، هنوز کسی نیامده بود. این محل تقریباً در دامنه کوه قرار دارد و اطراف آن از تخته سنگ‌های بزرگ و تپه‌های خاکی پوشیده شده است. من اتومبیل را در فاصله دویست، سیصد قدمی کنار جاده گذاشتم و به اتفاق مهدیقلی به طرف دامنه کوه یعنی محلی که قرار بود ملاقات ما در آنجا صورت گیرد رفتم. در اثنای طی این مسافت به او سفارش می‌کردم بی‌احتیاطی نکند و تا به طور قطع خطری برای من پیش نیامده است دست به کاری نزند و تیراندازی نکند. مهدیقلی نقطه‌ای را که تخته سنگ بزرگی در آنجا قرار داشت و مسلط بر اطراف بود برای خودش انتخاب کرد و قرار شد او پشت همان تخته سنگ به طوری که کاملاً از نظر پنهان باشد سنگر کند. هنوز ما سرگرم گفتگو بودیم که صدای اتومبیلی از دور به گوش رسید. مهدیقلی فوراً خودش را در بغل من انداخت و دست و صورت مرا بوسید و دوان دوان خود را به بالای تپه و پشت تخته سنگ رسانید. من در محلی که جاده را می‌دیدم ولی از نظر عابرین جاده پنهان بودم در انتظار ایستادم. لحظه‌ای بعد، اتومبیل جیب سبز رنگی نمایان شد و در فاصله چهار صد قدمی من از جاده منحرف گردید و به طرف دامنه کوه آمد و پشت تپه‌ای توقف کرد. بلافاصله سرهنگ ضرغام با لباس نظامی از آن پیاده شد و به اطراف خود نظر انداخت و روانه دامنه کوه

گردید. چند قدیمی که جلو آمد متوجه شدم تنهاست و کسی همراه او نیست. من هم به طرف او به راه افتادم و وقتی متوجه من شد با قدم‌های تندتر به طرف من آمد. به گرمی با من دست داد و روبوسی کرد و پرسید: کی آمدی؟ برای چه آمدی؟ از طهران چه اطلاع داری؟ تیمسار (مقصودش پدرم بود) کجا هستند...؟ دست او را گرفتم و قدم زنان به طرف دامنه کوه و نقطه خلوتی رفتیم و در کنار درختی روی یک تخته سنگ، به طوری که مهدیقلی مراقب ما باشد، نشستیم. جریان وقایع پنجاه و چند ساعت گذشته و اقداماتی را که در این مدت از طرف پدرم شده بود و جلسه شش ساعته منزل آقای سیف افشار و تصمیمات آن و عزیمت فرزنانگان به کرمانشاه و علت مسافرت خود را به اصفهان و اوضاع و احوال تهران و وضع دار و دسته مصدق و اقدامات توده‌ای را در تهران به تفصیل برای او شرح دادم و عکس فرمان شاهنشاه را مبنی بر انتخاب پدرم به سمت نخست‌وزیری به دستش دادم و گفتم: این فرمان اعلیحضرت همایونی و این تصمیم ما برای اجرای آن ضمناً علت مسافرت خودم را به اصفهان و ملاقات با شما را هم که توضیح دادم و می‌دانم که از طرف دکتر مصدق به شما دستور رسیده که پدرم یا مرا در هر کجا که دیدید بازداشت کنید و تحت‌الحفظ به تهران بفرستید. حال اگر حکومت او را با این جریان قانونی می‌دانید، این من و این شما. هر اقدامی می‌خواهید بکنید.

قیافه سرهنگ ضرغام ناگهان تغییر کرد و در حالی که عکس فرمان شاهنشاه را در دست داشت، از جا بلند شد و کلاه خود را از سر برداشت و محکم به زمین زد و گفت:

– اردشیر، من از نوکران اعلیحضرت هستم و خون خودم را برای شاه فدا می‌کنم. این چه حرفی است می‌زنی؟ هر چه لازم داری بگو. می‌خواهی استاندار، رئیس شهربانی، رئیس ژاندارمری را توقیف کنم و در شهر حکومت نظامی اعلام کنم؟ من در این دو روزه نسبت به وضع مرکز گیج و گنگ بودم، نمی‌دانستم سر و کار ما در مرکز با کیست. در این دو روز از طرف سرتیپ ریاحی (رئیس ستاد وقت) یک دستور از طرف دکتر مصدق به عنوان نخست‌وزیر و وزیر جنگ یک دستور و به تازگی از طرف دکتر فاطمی هم یک دستور می‌رسد که هیچ یک با هم تطبیق نمی‌کند و من از همین دستورهای گوناگون به آشفتگی وضع تهران پی برده بودم. ولی فکر می‌کردم

اعلیحضرت به خارج کشور مسافرت فرموده‌اند و تهران هم دستخوش هیجان و التهاب همیشگی است. اطلاع ما از تهران فقط از طریق رادیو است که به وضع چند روز اخیر آن آگاهی داری. به هر حال من همه گونه آماده همکاری و فداکاری برای اجرای فرمان شاهنشاه هستم و گفتم اگر لازم باشد به فاصله یک ساعت استاندار و همه مقامات دولتی را در اصفهان توقیف خواهم کرد و از جان و دل آماده پذیرایی تیمسار و همراهان ایشان می‌باشم.

نتیجه مذاکرات

حقیقت امر اینست که من از سرهنگ ضرغام چنین انتظاری نداشتم ولی به قدری با حرارت و مصمم صحبت کرد که وفاداری و فرمانبرداری او نسبت به شاهنشاه مورد تحسین و تمجید من قرار گرفت. به او گفتم فعلا به نظر من توقیف این و آن و هر گونه اقدامی ازین قبیل که از طرف ما در آنجا بدون اطلاع صورت گیرد مصلحت نیست. من در وهله اول می‌خواهم از وضع لشکر اینجا و نفرات و اسلحه و آذوقه و سوختی را که در اختیار دارید مطلع شوم و فوری به تهران حرکت کنم و نظر پدرم را هر چه باشد به شما اطلاع بدهم. سرهنگ ضرغام در این موارد اطلاعات کافی در اختیار من قرار داد و گفت: من در این دو روزه سعی کرده‌ام که تماس سربازان و نفرات ارتش با محیط شهر و وقایعی که در آن می‌گذرد به کلی قطع باشد و الان امور انتظامی شهر را شهربانی در دست دارد و عمال مصدق و توده‌ای‌ها همه گونه یکه‌تازی می‌کنند و من در وضع فعلی دو کار می‌توانم بکنم: یکی اینکه با یک عمل شدید نظامی تمام مقامات کشوری و محرکین وقایع اخیر را دستگیر و توقیف نموده و اختیار شهر را از هر جهت در دست بگیرم. دیگر آنکه اگر در تهران احتیاج به قوای نظامی بیشتری باشد، با نفرات لشکر و تسلیحات نسبتا مجهزی که در اختیار داریم برای کمک به شما عازم تهران شویم و سوخت و وسایل موتور ما هم برای رسیدن به تهران کفایت و حتی زره‌پوش و ارابه جنگی خودمان را حداکثر چهارده ساعته می‌توانیم به تهران برسانیم.

مذاکره و گفتگوی من با سرهنگ ضرغام در تپه‌های کوه صوفی اصفهان تا ساعت چهار بعد از ظهر طول کشید و قرار شد من اوایل شب که تاریک می‌شود، یعنی ساعت ۷ تا ۷ و نیم به طرف تهران حرکت کنم و آمادگی کامل سرهنگ ضرغام را برای همکاری با خودمان به اطلاع پدرم برسانم و اگر پدرم برای تصمیمی که گرفته بودیم عازم اصفهان شد به امضای مستعار «جمشیدی» تلگرافی به این مضمون به سرهنگ ضرغام از تهران مخابره کنیم: «برای معالجه دوا فرستاده شد، دریافت کنید. جمشیدی»

و اگر تصمیم بر این شد که ضرغام و افراد لشکر اصفهان با تجهیزات به سمت تهران حرکت کنند، تلگراف زیر به عنوان او مخابره شود: «جمشید احتیاج به دوا دارد بفرستید. جمشیدی»

دیگر با ضرغام گفتگویی نداشتم. مذاکرات ما خیلی طول کشیده بود و خود ضرغام از اینکه چهار ساعت از شهر دور بوده و خانواده‌اش از او بی‌خبر بوده‌اند نگران بود و می‌گفت قطعا در تعقیب من خواهند بود و اهل منزل هم مضطرب خواهند شد. پرسید: تو چه خواهی کرد؟ گفتم: از صبح خسته و گرسنه هستم و از بی‌خوابی نزدیک است از پا درآیم. به این جهت به همان منزل لطف‌الله‌خان برمی‌گردم و پس از صرف ناهار و مختصری استراحت و تجدید قوا به طرف تهران حرکت می‌کنم، گفت برگشتن ترا به شهر آن هم عبور از میدان شاه و بازار مصلحت نمی‌دانم بیا به اتفاق برویم، در همین حوالی، یعنی سمت شرق «کوه صوفی» منزل بیلاقی یکی از دوستان مورد اعتماد من است. جای خلوت و آرامی است. در همانجا ناهاری بخور و استراحت کن و غروب از همان محل به طرف تهران حرکت کن که اصلا وارد شهر نشوی. گفتم: از همراهی با شما معذورم، چون در اینجا همراهی دارم. سرهنگ ضرغام با تعجب پرسید: کیست؟ کجا است؟ من که کسی را نمی‌بینم.

جریان را برای او تعریف کردم. با همان قیافه بهت‌زده خنده بلندی سر دارد و گفت: مرحمت آقا زیاد. پس معلوم می‌شود چهار ساعت تمام است که اجل دور سر من پر می‌زد... گفتم: چاره‌ای جز این احتیاط نداشتم. خودش به طرف تخته سنگ رفت و مهدیقلی را صدا زد. مهدیقلی تفنگ به دست جلو آمد و خطاب به من گفت: «ارباب خدا عمرت بده من از گرسنگی

هلاک شدم» و مدتی هم با هم خندیدیم. سرهنگ ضرغام چون عجله داشت خداحافظی کرد و رفت و فقط گفت من برای ساعت ۷ تا ۷ و نیم سرگرد زاهدی را به عنوان ماموریت به حوالی دروازه اصفهان می‌فرستم که اگر هنگام خروج از شهر مشکلی برایت پیش آمد برطرف کند و تا «مورچه خورت» مراقب تو باشد، چون حضرات در این دو روزه رفت‌وآمد به شهر را خیلی کنترل می‌کنند. تقریباً ساعت ۴ و نیم بعدازظهر بود که من و مهدیقلی در آن هوای گرم، خسته و گرسنه از کوه صوفی به طرف شهر حرکت کردیم.

وقتی به شهر رسیدیم، از جمعیت و هیاهو خبری نبود. گرمای فوق‌العاده هوا همه را به خانه و لانه خودشان برده بود. فقط عده‌ای بیکاره در خیابان‌ها به چشم می‌خوردند که بی‌اراده بالا و پایین می‌رفتند. تقریباً تمام مغازه‌ها بسته بود، ولی معلوم بود که قبل از ظهر بعضی مغازه‌ها و موسسات دستخوش چپاول شده است و طبق معمول در خیابان‌ها و معابر از مامور انتظامی و پاسبان خبری نبود. در فاصله «کوه صوفی» تا شهر، مهدیقلی با همان لهجه غلیظ اصفهانی‌ش، مرا سؤال پیچ کرده بود و قصد داشت که از نتیجه مذاکرات من با سرهنگ ضرغام اطلاعاتی کسب کند و من هم به هر نحوی بود از دادن پاسخ سؤالات او طفره می‌رفتم، چون با وارد شدن او به موضوع مذاکرات ما احتمال این می‌رفت که عده‌ای از مقصود و هدف ما قبل از انجام کاری مستحضر شوند و در نتیجه مشکلی در کار فراهم گردد. بدین جهت فقط به او گفتم پیغامی برای سرهنگ آورده بودم و میل داشتم در اطراف این پیغام چند ساعت به تنهایی با هم صحبت کنیم و حالا هم می‌خواهم زودتر به طرف طهران حرکت کنم. در همین گیر و دار به خیابان میدان شاه رسیدیم و اتومبیل را در همان محل سابق گذاشتم و ابتدا مهدیقلی و لحظه‌ای بعد خودم به طرف منزل لطف‌الله‌خان حرکت کردیم.

به سوی تهران

هنگامی که وارد منزل شدیم، همه از تاخیر مراجعت ما نگران بودند. من مستقیماً به همان اطاقی که در حیاط اندرون بود رفتم و از فرط خستگی کف اطاق نشستم. مهدیقلی زحمت توضیح

دادن من را به اهل منزل کم کرد و خودش هر چه باید بگوید به همه گفت. بعد از صرف ناهار خواستم مختصر استراحتی بکنم، ولی هرچه کردم خواب به چشمم نرفت و افکار مختلف و اضطراب و ناراحتی که داشتم مانع استراحتم بود. آن وقت فهمیدم اینکه می‌گویند خواب و استراحت هم فکر فارغ و خاطر آسوده می‌خواهد درست است. بدین جهت تصمیم گرفتم زودتر به طرف طهران حرکت کنم. مصلحت در همین بود، چون اگر قدری می‌گذشت و طرف عصر می‌شد، گرچه تاریکی هوا محیط امن‌تری برای من به وجود می‌آورد، ولی ازدحام مردم و شلوغی خیابان‌ها خود مشکلی بر مشکلات می‌افزود. از این رو آماده حرکت شدم، ولی مهدیقلی اصرار داشت که با من به تهران بیاید و می‌گفت چطور می‌خواهی تک و تنها به تهران بروی؟ گفتم همان‌طور که آمدم، همان‌طور هم بر می‌گردم. بالاخره او را قانع کردم که از این فکر منصرف شود، منتهی از نظر احتیاط تا خارج دروازه شهر با من بیاید.

بعد از خداحافظی با اهل منزل به اتفاق مهدیقلی از خانه لطف‌الله‌خان خارج شدیم و به سرعت خودمان را به اتومبیل رسانیدم و بی‌درنگ به طرف خارج شهر حرکت کردیم. مقابل دروازه اصفهان و پاسگاه عوارضی بگیر و ببند و مراقبت صبح دیده نمی‌شد و به همین جهت بدون گفتگو، مقارن ساعت شش بعدازظهر از شهر اصفهان خارج شدیم. چند کیلومتری که از شهر دور شدیم، به مهدیقلی گفتم بهتر است تو پیاده شوی که اولاً راحت دور نشود و بتوانی زودتر به شهر برگردی، ثانیاً به سرگرد زاهدی اطلاع بدهی که من رفتم و حاجتی به آمدن تو مقابل دروازه نیست.

اما مهدیقلی گفت: «تا مورچه خورت همراه شما خواهم آمد.» در مورچه خورت باک اتومبیل را از بنزین پر کردم و پس از خداحافظی با مهدیقلی، عازم تهران شدم. هوا رفته رفته تاریک می‌شد، ولی آمد و رفت وسائط نقلیه در جاده زیاد بود و نمی‌توانستم به سرعت اتومبیل بیفزایم.

به هر حال مورچه خورت تا قم را بدون توقف طی کردم. چند فرسخی قم، قهوه‌خانه کوچکی بود که خیلی خلوت به نظر می‌رسید و جمعیت و مسافری در آن دیده نمی‌شد. چون چندین ساعت متوالی رانندگی به کلی خسته‌ام کرده بود و از شدت ناراحتی و بی‌خوابی پلک‌های

چشمم می سوخت و ساعت هم از دوازده گذشته بود کنار این قهوه‌خانه برای رفع خستگی و صرف شام توقف کردم. گوشه خلوتی نیم ساعتی نشستم، کمی نان و پنیر و یکی دو استکان چای خوردم و دو مرتبه به راه افتادم.

همه در خواب بودند

مقابل پاسگاه دروازه قم ماموری دیده نمی‌شد، گویا همه در خواب بودند. من هم بدون توقف وارد شهر شدم. خیابان‌ها خلوت بود و سکوت و آرامش مطلق بر همه جا حکمفرما بود. تصمیم داشتم قبل از آنکه هوا روشن شود خود را به تهران برسانم. بدین جهت پس از عبور از شهر قم، وارد جاده آسفالته تهران شدم و با استفاده از خلوتی جاده به سرعت حرکت کردم.

فاصله قم تا شهر ری را یکسره پیمودم و فقط در مقابل پاسگاه عوارضی کهریزک مجبور شدم توقف کنم. در اینجا یک نفر ژاندارم ایست داد و در حالی که از شدت خواب چشم‌هایش باز نمی‌شد، به داخل اتومبیل نگاهی کرد و بدون یک کلمه گفتگو اجازه عبور داد. به شهر ری که رسیدم، ساعت چند دقیقه از دو بعد از نیمه شب گذشته بود. هنگامی که در جاده حضرت عبدالعظیم به سمت تهران می‌آمدم، فکر کردم پس از ورود به شهر کجا بروم. منزل خودمان در شهر، منزل آقای یارافشار، منزل هرمز شاهرخ‌شاهی نقاطی بود که به نظرم می‌رسید؛ ولی ورود به شهر، آن هم در آن ساعت شب که مامورین حکومت نظامی همه جا را تحت نظر داشتند خالی از خطر نبود. بدین جهت تصمیم گرفتم از خیابان‌های دورافتاده کنار شهر خود را به جاده شمیران برسانم. با این قصد وقتی وارد میدان شوش شدم، از خیابان مخروبه و پر دست‌انداز پشت انبار گندم خود را به خیابان ری رساندم و از آنجا وارد خیابان خراسان شدم و به طرف خیابان شهباز پیچیدم. این خیابان را مستقیماً تا میدان شهناز طی کردم و پس از عبور از انتهای شاهرضا، از خیابان‌های حقوقی و مازندران وارد جاده شمیران شدم. به میدان تجریش که رسیدم، بی‌اختیار راه حصارک را پیش گرفتم، ولی در بین راه از رفتن به حصارک منصرف شدم و به طرف منزل بیلاقی آقای صادق نراقی حرکت کردم. منزل نراقی سمت شرق حصارک و در

نزدیکی منظره قرار دارد. بدین جهت در آن موقع برای من از سایر نقاط امن تر به نظر می‌رسید. وقتی از جاده «جماران» وارد باغ منزل آقای نراقی شدم، درست ساعت ۳ و نیم بعد از نیمه شب بود و همه در خواب بودند. هنوز محلی برای توقف اتومبیل در محوطه باغ انتخاب نکرده بودم که خود آقای نراقی خواب‌آلود به سراغم آمد و وقتی چشمش به من افتاد، آهسته گفت: «اردشیر تویی؟ به این زودی مراجعت کردی؟ کی آمدی؟» بعد در اتومبیل را باز کرد و پهلوی من نشست. گفتم: «الساعه رسیده‌ام. از سرهنگ فرزنانگان چه خبر دارید؟ پدرم کجاست؟» گفت: «تیمسار امشب منزل سیف افشار هستند و برای تو خیلی نگران بودند و از سرهنگ فرزنانگان هم هنوز خبری نرسیده. تو موفق شدی؟ بیا برویم بالا.»

دیدم نراقی از حال زار و فکار من بی‌اطلاع است و توقع دارد من تمام جزئیات مسافرتم را الان برای او تعریف کنم. گفتم: «آقای صادق‌خان، من از فرط بی‌خوابی و خستگی دارم از دست می‌روم، الان هم حال و رمق حرف زدن ندارم. بالا آمدن من هم سبب خواهد شد که اهل منزل بیدار شوند و چراغ‌ها را روشن کنند و سر صحبت باز شود و این امر نتیجه‌ای جز جلب نظر و توجه همسایگان و اطرافیان ندارد. مرا به حال خود بگذار، برو بخواب، گفتگوها را صبح می‌کنیم.» هر چه اصرار کرد از اتومبیل پیاده نشدم، ناچار مرا تنها گذاشت و من روی همان تشک جلوی اتومبیل دراز کشیدم و به خواب رفتم.

آن روز ۲۷ مرداد بود

صبح که چشم گشودم لحظه‌ای چند گیج و مبهوت بودم که در کجا و چه وضعی هستم؛ ولی فوراً جریان ۲۴ ساعت گذشته به خاطر آمد و از جا برخاستم. ساعت نزدیک ۹ صبح بود. معلوم شد پنج شش ساعتی به همان وضعی که گفته شد در خواب بوده‌ام. از اتومبیل که پیاده شدم، آقای نراقی زیر آلاچیق باغ، کنار میز صبحانه، در انتظار من بود. تا چشمش به من افتاد گفت: «حمام حاضر است، با خیال راحت اول سر و رویی صفا بده و گرد و خاک مسافرت را از خودت دور کن. من خبر ورودت را برای تیمسار پیغام داده‌ام.» بعد از چند روز صورتم را

تراشیدم و فوری استحمامی کردم و ضمن صرف صبحانه، جریان مسافرت خود را به اصفهان و مذاکره با سرهنگ ضرغام را به طور اختصار برای نراقی شرح دادم. سپس قرار شد برای ملاقات پدرم به منزل آقای سیف افشار برویم. در یادداشت‌های قبلی توضیح دادم که منزل آقای سیف افشار در خیابان بهار واقع است و ما برای رسیدن به آنجا می‌بایستی از چند خیابان پر جمعیت بگذریم. آن روز سه شنبه ۲۷ مرداد یعنی روزی بود که اعوان و انصار مصدق کم و بیش از فعالیت‌های ما اطلاعی به دست آورده بودند و تمام آن‌ها به اتفاق مامورینی که در اختیار داشتند تمام قدرت و توانایی خود را برای دست یافتن بر پدرم و من و سایر دوستان به کار انداخته بودند. بدین جهت من با یک اتومبیل جیپ که اطاق برزنتی داشت و محفوظ‌تر از اتومبیل‌های سواری بود به اتفاق آقای نراقی از راه «جماران» عازم شهر شدیم.

چند دقیقه‌ای از ساعت ده و نیم صبح گذشته بود که به شهر رسیدیم. خیابان‌ها به قدری شلوغ و وضع به حدی غیرعادی بود که اصلاً کسی متوجه ما نشد و بدون برخورد با هیچ‌گونه مخاطره‌ای ما خود را به منزل آقای سیف افشار رساندیم. مع‌الوصف آقای نراقی از اتومبیل پیاده نشد و گفت: «من چند دقیقه‌ای حوالی منزل گردش می‌کنم و بعد از خارج تلفن خواهم کرد.» در منزل را یکی از باغبان‌های قدیمی حصارک که مورد اعتماد پدرم می‌باشد به روی من باز کرد و بی مقدمه گفت: «آقا صبح تا به حال منتظر شما هستید خدا را شکر که سلامت برگشتید.» من بدون توجه به گفته او به طرف اطاقی که برای پدرم اختصاص داده بودند رفتم، ولی قبل از آنکه وارد آن شوم، پدرم از اطاق خارج شدند و تا چشمشان به من افتاد، مرا در آغوش گرفتند و با آنکه مهر و محبت پدری از صورت و طرز برخورد ایشان نمایان بود، مع‌الوصف خیلی خشک و آمرانه گفتند: «اردشیر، این چه حرکتی بود که کردی؟ مگر من به تو نگفتم که مامور اصفهان را خودم تعیین خواهم کرد؟» دستشان را بوسیدم و گفتم: «کتبا کسب اجازه کردم و عذر نافرمانیم را خواستم و از طرفی برای انجام این ماموریت کسی را صالح‌تر از خودم نمی‌دیدم.» صورتم را بوسیدند و به اتفاق وارد اطاق شدیم.

دورهٔ انتظار

هر دو کنار میزی که در وسط اطاق قرار داشت نشستیم و پدرم از نتیجه مسافرت من به اصفهان جویا شدند. جریان امر را به تفصیل شرح دادم و قراری را که با سرهنگ ضرغام گذاشته بودم بیان کردم و افزودم که سرهنگ ضرغام از هر جهت آماده همکاری است، منتهی ظرف امروز و فردا بایستی تلگرافی به او اطلاع داد که ما عازم اصفهان خواهیم شد، یا او با نفراتش به طرف تهران حرکت کند. صحبت من قریب دو ساعت به طول انجامید و پس از آنکه توضیحات خود را به پایان رسانیدم، پدرم گفت: «من هم همین حدس را می‌زدم و حتی دیشب به یارافشار و گیلانشاه گفتم که اگر اردشیر سلامت برگردد، نتیجه مسافرتش مثبت خواهد بود، ولی حالا بایستی منتظر فرزنانگان باشیم، چون اگر وسایل کار ما در کرمانشاه فراهم گردد، محیط آنجا را برای پیشرفت منظورمان مساعدتر می‌دانم، تصور می‌کنم تا بعدازظهر خبری از فرزنانگان به ما برسد.»

در این موقع که یک ساعت از ظهر گذشته بود پدرم از جا برخاستند و با ادای کلماتی که حاکی از تقدیر و تمجید از نتیجه کار من بود گفتند: «خیلی حرف زدی، قطعاً خسته شدی و گرسنه هم هستی، ولی با تعریفی که از وضع فعلی منزل کردم، غذای حسابی برای ناهار نداریم.» و بعد از قفسه گوشه اطاق قابلمه‌ای را که توی یک سفره پیچیده شده بود بیرون آوردند و روی میز گذاشتند و گفتند: «این غذای مختصر از دیشب مانده، ولی عیب ندارد، هر چه باشد سدجوع خواهد کرد. من سربازم و روزهای خیلی سخت‌تر از این راه گذرانده‌ام و تو هم باید خودت را به زندگی سخت عادت بدهی.» پدرم با گشاده‌رویی سفره را از دور قابلمه باز کردند و سرپوش قابلمه را برداشتند. توی قابلمه به اندازه نصف بشقاب طاس کباب که از شب قبل مانده بود با دو تکه کوچک نان دیده می‌شد که پدر و پسر در کنار یکدیگر با اشتهای کامل خوردیم.

به هر حال، پس از صرف ناهار، پدرم گفتند: «ظرف این دو روزه سایر همکاران و دوستان ما هر کدام به نسبت توانایی و قدرت خود صادقانه کوشش و فعالیت کرده‌اند و موفقیت‌های زیادی هم به دست آمده. موثرترین اقدامی که صورت گرفته توزیع عکس فرمان شاهنشاه است. در

حال حاضر اکثر شخصیت‌های موثر و غالب مسئولین ادارات و موسسات دولتی نسخه‌ای از آن را دریافت داشته‌اند.

نمایندگان سیاسی مقیم تهران نیز، چه از طریق خبرگزاری‌ها و چه از روی عکس فرمان، از صدور این فرمان آگاهی یافته‌اند، حتی دیروز دو نفر از سفرا با مصدق‌السلطنه ملاقات کرده‌اند و در این باره با او گفتگو نموده‌اند؛ ولی شنیدم جواب صریحی نداده است. اقداماتی که از طرف عمال او در خلال ۴۸ ساعت اخیر صورت گرفته تصادفاً راه را برای ما هموارتر کرده و وحشیگری‌هایی که دیروز و امروز انجام شده و مقالات روزنامه باختر امروز و سایر جراید وابسته به آن‌ها بهترین وسیله تحریک و عصبانیت مردم است. نظم و ترتیب و امنیت فردی مردم به کلی مختلف شده است و من یقین دارم هیچ کس از وضع فعلی راضی نیست. اصولاً زمام کار از دست خود آن‌ها خارج گشته و فعلاً تمام تلاششان صرف موجه جلوه دادن عمل خودشان در سرپیچی از فرمان شاه و تبلیغات زهرآگین علیه مقام سلطنت است؛ ولی با تمام کوشش و تلاشی که می‌کنند نتیجه معکوس گرفته‌اند و عمل آن‌ها روز به روز بر عصبانیت و ناراحتی مردم می‌افزاید.

دیروز عصر به من خبر رسید که سران حزب توده که تا چندی قبل در سوراخ‌ها پنهان بودند برای گرفتن اسلحه علناً با مصدق وارد مذاکره شده‌اند؛ اما از نتیجه مذاکرات آن‌ها هنوز اطلاعی به دست نیاورده‌ام. روز قبل قسمتی از وقت من صرف تماس گرفتن با عده‌ای از افسران بازنشسته و چند نفر از نمایندگان مجلس شد. همه آن‌ها آماده خدمت و همکاری هستند.

گیلان‌شاه، یارافشار، نراقی، شاه‌رخ‌شاهی و سایر دوستان دیروز فعالیت زیادی داشتند؛ ولی همه در انتظار ورود تو و فرزانتان بودیم. به هر حال در عین احتیاط و مراقبت بایستی در انجام برنامه و نقشه خود عجله کنیم والا معلوم نیست تا چند صباح دیگر سرنوشت این مملکت چه خواهد بود.»

آماده برای حمله به تهران

پدرم سپس افزود: «من از عصر دیروز به اینجا آمدم و قبلا از سیف افشار خواهش کردم منزل را خلوت کند و قصد ندارم از این محل به جای دیگری بروم، چون مامورین مصدق از پریروز تا به حال در شمیران و کرج و حضرت عبدالعظیم و حتی سرخ حصار و دماوند و فیروزکوه در تعقیب من هستند و فکر نمی‌کنند که من در چند قدمی آنها و مرکز شهر باشم. به گیلانشاه و یارافشار و سایرین اطلاع داده‌ام که برای ساعت ۵ تا ۶ بعدازظهر در اینجا جمع شوند تا زودتر تصمیم خودمان را بگیریم.»

ساعت تقریبا به حدود چهار و نیم بعدازظهر رسیده بود و گفتگوی من با پدرم درباره همین مسائل ادامه داشت که هرمز شاهرخ‌شاهی از خارج به وسیله تلفن با رمز مخصوصی اطلاع داد که نیم ساعت قبل سرهنگ فرزنانگان با موفقیت از کرمانشاه مراجعت کرده است. گفتگوی تلفنی بیش از این جایز نبود و قرار شد شاهرخ‌شاهی فوری به ملاقات پدرم بیاید.

چند دقیقه بعد شاهرخ‌شاهی با یک پیراهن سفید آستین بالا زده و یقه باز وارد شد و در حالی که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید گفت: «نزدیک ساعت چهار بعدازظهر، سرهنگ فرزنانگان از کرمانشاه مراجعت کرد و فعلا در منزل آقای تقی سهرابی (قبلا ایشان را معرفی کرده‌ام) است و چون خارج شدن او از منزل خالی از خطر نیست، بدین جهت من خودم را به شما رساندم که نتیجه ماموریت او را اطلاع دهم. به طوری که فرزنانگان می‌گوید سرهنگ بختیار (سرلشکر فعلی) آمادگی خود را از هر جهت برای همکاری با ما اعلام داشته و گفته است: «من با تمام قوایی که تحت فرماندهی دارم در اختیار شما هستم. اسلحه و مهمات و آذوقه به مقدار کافی در کرمانشاه موجود است و حتی ما می‌توانیم خودمان را برای حمله به تهران آماده کنیم. فرمان شاهنشاه برای من مطاع بوده و هست و خواهد بود و برای خودم سعادت و افتخاری بالاتر از این نمی‌بینم که برای اجرای امر شاهنشاه، جان خود را فدا کنم.» حتی به فرزنانگان پیغام داده است که از قول من حتما به تیمسار سرلشکر زاهدی عرض کنید: کرم نما و فرود آ که خانه، خانه‌توست» و بعد توضیحات مشروحی را که فرزنانگان از وضع کرمانشاه وعده نفرات تحت خدمت و اسلحه و

وسائل نظامی به شاهرخ شاهی داده بود به اطلاع پدرم رسانید. پدرم گرم گفتگو با شاهرخ شاهی بود که تیمسار گیلانشاه وارد شد و پس از روبوسی با من گفت: «قبل از ظهر اطلاع پیدا کردم که دیشب از اصفهان باز گشته‌ای» گفتم: «پس من هم مزده بدهم که یک ساعت قبل فرزندگان هم از کرمانشاه مراجعت کرده است.»

برای اخذ تصمیم نهایی

گیلانشاه اولین نفری بود که برای انعقاد جلسه عصر و اخذ تصمیم نهایی در مورد مسافرت به اصفهان یا کرمانشاه درست ساعت ۵ بعدازظهر وارد منزل آقای سیف افشار شد. بعد از او آقایان یارافشار، نراقی، ابوالقاسم زاهدی، تقی سهرابی و یک نفر از نمایندگان غیرمستعفی آن زمان و دو نفر از افسران ارشد بازنشسته که شاید مایل نباشند نامشان ذکر شود و همچنین آقایان مصطفی مقدم و حبیب نایی و یکی، دو نفر که الان به خاطر ندارم به تدریج تا ساعت ۵ و نیم بعدازظهر وارد شدند و در همان اطاقی که پدرم با شاهرخ شاهی مشغول صحبت بود اجتماع کردند. سه نفر از دوستان نیز در خارج منزل محافظت محل اجتماع ما را به عهده گرفتند. وقتی از لحاظ امنیت محل اطمینان خاطر حاصل شد، همه دور میز بزرگی که در اطاق ناهارخوری منزل آقای سیف افشار قرار داشت نشستیم و پدرم شروع به صحبت کرد و گفت: «همه آقایان از علت تشکیل جلسه امشب اطلاع دارید و از حوادث و جریانات روز هم مسبوق هستید. در جلسه‌ای که دو شب قبل داشتیم قرار شد دو نفر به اصفهان و کرمانشاه بروند و همان شب فرزندگان عازم کرمانشاه شد و اردشیر به اصفهان رفت. امروز هر دو مراجعت کرده‌اند و خوشبختانه هر دو در انجام ماموریت خود موفق شده‌اند که البته خودشان توضیح خواهند داد فقط منظور من این بود که در این جلسه تصمیم قطعی و نهایی هر چه زودتر گرفته شود چون تصور نمی‌کنم با وضع فعلی دیگر وقت و مجال مذاکره و گفتگو برای ما باقی باشد.»

در این موقع من جریان مسافرت خودم را به اصفهان و ملاقات با سرهنگ ضرغام به تفصیل توضیح دادم و بعد پدرم درباره مسافرت فرزندگان صحبت کرد. هنوز کلام او خاتمه نیافته بود

که خود سرهنگ فرزنانگان وارد شد. با ورود او، همه اطرافش را گرفتند. پدرم پرسید: «چه شد که از منزل خارج شدی؟» فرزنانگان گفت: «نتوانستم در منزل تنها بمانم. دل به دریا زدم و آمدم و تصادفاً توی خیابان‌ها هم آنقدر هیاهو و جنجال هست که کسی به من کاری نداشت.»

پدرم برای اینکه از صحبت‌های زائد جلوگیری کند گفت: «اتفاقاً به موقع رسیدی، چون من داشتم از قول تو نتیجه مسافرتت را به کرمانشاه شرح می‌دادم. قطعاً خودت بهتر از من توضیح خواهی داد.» فرزنانگان سمت راست پدرم نشست و جریان مسافرت خودش را به کرمانشاه و ملاقات با سرهنگ بختیار و ارائه فرمان شاهنشاه را به تفصیل بیان داشت و گفت: «سرهنگ بختیار به انتظار ورود تیمسار یا دستور حرکت به تهران نشسته و هرچه زودتر بایستی او را از تصمیم خودمان مطلع کنیم.»

کرمانشاه یا اصفهان

بحث به جالبی به میان آمده بود. من که به اصفهان رفته بودم و حرارت و اشتیاق سرهنگ ضرغام را دیده بودم، اصرار می‌کردم که برای انجام منظور خودمان و تشکیل «ایران آزاد» به اصفهان برویم. سرهنگ فرزنانگان که رنج مسافرت به کرمانشاه را متحمل شده بود و استقبال و علاقمندی فوق‌العاده سرهنگ بختیار را دیده بود، عقیده داشت که به طور قطعی بایستی به سمت کرمانشاه حرکت کنیم و تشکیلات خود را در آن استان بدهیم. هر دو حق داشتیم، چون طرف مذاکرات ما هر دو جدی و مصمم و به مقام شامخ سلطنت و مبانی حکومت مشروطه علاقه شدیدی ابراز می‌داشتند و هر دو می‌خواستند در اجرای فرمان شاهنشاه سهیم باشند. تقریباً من و فرزنانگان سخنران جلسه شده بودیم و با حرارت فوق‌العاده‌ای از نظر خود دفاع می‌کردیم. سرانجام گیلان‌شاه کلام من و فرزنانگان را قطع کرده و گفت: «این موجب نهایت خوشوقتی برای ماست که دو افسر شریف و وطن‌پرست ما که مسئولیت دو لشکر را به عهده دارند، در شرایط و اوضاع و احوال کنونی تا این حد آماده فداکاری و جانبازی و همکاری با ما هستند و ما هم آنچه باید از مذاکرات اردشیر و فرزنانگان با ضرغام و بختیار بدانیم متوجه شدیم؛ ولی ما که در این جلسه

نشسته‌ایم و می‌خواهیم رهبری این نهضت را به عهده بگیریم مسئولیتی داریم و بایستی جوانب کار خود را از هر جهت در نظر بگیریم. برای ما اصفهان و کرمانشاه فرقی ندارد، همه جا خاک وطن ما است و به آن علاقمندیم؛ اما باید در این شرایط سخت و دشوار و مضیقه و فشاری که می‌بینیم در نظر بگیریم کدام یک از این دو محل ما را زودتر به مقصود می‌رساند. باید توجه داشت که یک لحظه غفلت و سهل‌انگاری و بی‌احتیاطی به بهای خون همه ما تمام خواهد شد. شما فکر می‌کنید الان که در این اطاق گرد هم نشسته‌اید و به آزادی داد سخن داده‌اید، همیشه برای شما باقی است. این اوضاع و احوالی که من می‌بینم اگر این حضرات کوچکترین بویی از جلسات ما ببرند و دسترسی به ما پیدا کنند به هیچ یک از ما ابقا نخواهند کرد. پس باید قبل از هر چیز مصلحت کار خودمان را بسنجیم و یا فکری متین و پخته قدم برداریم. تمام جهات را در نظر بگیریم و از مشکلاتی که در پیش است غافل نباشیم. شما نظر خودتان را گفتید ما هم کاملاً مسبوق شدیم. حال قدری تأمل کنید تا تیمسار که رهبری و ریاست ما را به عهده دارند و گذشته از آن، تجربیات و اطلاعاتشان خیلی بیش از ماست نظر خودشان را بفرمایند.» من الان تمام سخنان آن شب گیلانشاه را به یاد ندارم، ولی آنچه به خاطر دارم اینست که در آن جلسه گیلانشاه خیلی مهیج و با حرارت صحبت کرد.

گرمی بیان او تمام ما را گرفته بود و حتی خود من و فرزنانگان محو بیانات او شده بودیم. به قدری مستدل و منطقی صحبت می‌کرد که دیگر جای بحثی باقی نگذاشت. وقتی صحبت گیلانشاه تمام شد، سکوت کاملی اطاق را فرا گرفت. مثل این بود که همه در عالم دیگری سیر می‌کنیم، ولی لحظه‌ای بعد صدای پدرم ما را به خود آورد و همه متوجه او شدیم.

برای انتخاب محل فعالیت

پدرم در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت: «وقتی اردشیر و فرزنانگان صحبت می‌کردند برای من یقین شد که ما در راهی که پیش گرفته‌ایم موفق خواهیم شد، چون طرز محبت و بیان آن‌ها حاکی از کمال علاقمندی و اشتیاق به اجرای نقشه‌ای است که در پیش داریم و هر دو را در

اظهار نظر خودشان محقق می‌دانم. من بختیار و ضرغام را لااقل در عالم سربازی خوب می‌شناسم. هر دو وطن پرست و علاقمند به این مملکت هستند. حداقل مطلب اینست که این دو نفر از علاقمندان و خادمین صدیق شاهنشاه هستند و چون ما قصد اجرای فرمان اعلیحضرت را داریم مایلند در این راه منتهای کمک و سعادت را به ما بکنند. ولی همان طور که گیلانشاه گفت ما هم بایستی وضع خودمان و مصلحت کارمان و به خصوص عواقب نقشه‌ای را که طرح کرده‌ایم بسنجیم. به قول گیلانشاه اصفهان و کرمانشاه از لحاظ آب و خاک برای ما فرقی ندارد؛ ولی از جهت موقعیت محلی و منطقه‌ای تفاوت زیادی دارد. ما باید متوجه باشیم که در حال حاضر هیچ وسیله و ابزاری در دست نداریم. اتکای ما به فرمان شاه و اتحاد و یگانگی خودمان و حمایت و معاضدت مردم است؛ ولی باید لااقل مدت کوتاهی قادر به حفظ خود باشیم تا مردم مقصود و منظور ما را درک کنند. بدون شک پس از اعلام موجودیت خود و تشکیل حکومت «ایران آزاد» دار و دسته مصدق با ساز و برگ و اسلحه و نفراتی که در اختیار دارند به سراغ ما خواهند آمد. ما باید قدرت دفاع از خود و حتی حمله داشته باشیم یا نه؟ دفاع و حمله جای امن و مطمئن می‌خواهد و جای مطمئن محلی است که عوامل طبیعی مساعد هم داشته باشد. به این ترتیب من اصفهان را جای امنی برای خودمان تشخیص نمی‌دهم، ما با قدرت کمی که در ابتدای امر در اختیار داریم بدون شک بایستی از یک طرف به خارج راه داشته باشیم و حال آنکه اصفهان در قلب مملکت است و به آسانی می‌توانند از همه طرف ما را محصور کنند و به فرض آنکه قدرت جدال با ما را نداشته باشند، از لحاظ سوخت و آذوقه ما را در مضیقه قرار خواهند داد. اطراف اصفهان از همه جهت باز است و جنگیدن در دشت، با نفرات کم کار آسانی نیست. یک رگبار مسلسل در دشت ممکن است صد نفر سرباز را به قتل برساند، ولی در مواضع طبیعی و سنگرهای کوهستانی رگبار مسلسل جز تلف کردن اسلحه و مهمات دشمن سود دیگری برای آن‌ها نخواهد داشت. کرمانشاه به نظر من برای اجرای نقشه و برنامه‌ای که ما در پیش داریم. به مراتب از اصفهان مناسب‌تر است. این عقیده را ما ابتدای امر هم داشتیم، منتهی قصد ما از انتخاب دو محل این بود که اگر وسایل اولیه یعنی همکاری مسئولین قوای انتظامی در یک محل میسر نشد، از محل دیگر استفاده کنیم. حال که بختیار آماده همه‌گونه همکاریست،

به نظر من متوجه اصفهان شدن اشتباه محض است. این نظر من از لحاظ نظامی و اهمیت سوق‌الجیشی این دو منطقه است و ابداء روی افراد و کسانی که طرف مذاکره ما قرار گرفته‌اند نیست. گفتم در کرمانشاه امنیت منطقه ما، آذوقه ما، سوخت ما، ارتباط با خارج سرحد و امکان عقب‌نشینی تامین است؛ ولی در اصفهان هیچ یک از این مزایا برای ما فراهم نیست. ما بایستی خود را آماده کنیم که در صورت لزوم چندین ماه در مقابل قوای حکومت یاغی فعلی مقاومت کنیم. این مقاومت در منطقه‌ای نظیر اصفهان، با تجهیزات و تدارکاتی که در اختیار خواهیم داشت امکان‌پذیر نیست. این عقیده من است حال اگر شما نظر دیگری دارید عنوان کنید تا مشورت نماییم.»

تعیین روز حرکت

نظر پدرم را تقریباً همه تایید کردند و انتخاب کرمانشاه برای مسافرت به آن استان و تشکیل ایران آزاد قطعی شد، منتهی چون با ضرغام هم مذاکره شده بود و او در صورت انصراف ما از مسافرت به اصفهان آمادگی خود را برای عزیمت به تهران اعلام داشته بود، قرار شد دو روز قبل از عزیمت به کرمانشاه، ضمن تلگرافی به همان مضمونی که ذکر شد به او اطلاع دهیم که در صورت تمایل با قوای خودش به طرف تهران حرکت کند.

پس از آن درباره روز حرکت خود به کرمانشاه مشغول مذاکره و تبادل نظر شدیم. بعد از مشورت زیادی که در این زمینه به عمل آمد چون قرار بود هنگام عزیمت از تهران در چند نقطه دست به تخریب بزنیم - و در یادداشت‌های قبلی به نقشه‌ای که در این باره داشتیم مفصلاً اشاره کرده‌ام - و تهیه وسایل این کار لااقل یک روز وقت لازم داشت، تصمیم گرفته شد روز پنجشنبه ۲۹ یا جمعه ۳۰ مرداد ساعت ۴ و نیم صبح پس از اجرای نقشه تخریب، عازم کرمانشاه شویم.

مطلب دیگری برای بحث و مذاکره نداشتیم. ساعت هم ده و چند دقیقه شب را نشان می‌داد و مصلحت هم در این بود که تا خیابان‌ها شلوغ است و رفت و آمد ما چندان جلب نظر نمی‌کند از

محل سکونت پدرم خارج شویم، هر کدام شب را در محلی دور از یکدیگر بگذرانیم ولی به وسیله تلفن با هم مربوط باشیم. من تصمیم گرفتم به حصارک منزل آقای دکتر قاسم پیرنیا بروم. هنگامی که در اطاق مجاور محل جلسه همه سر پا ایستاده و به قصد خداحافظی دور پدرم را گرفته بودیم، از خارج خبر آوردند که یک ربع قبل در خیابان لاله‌زار و چهارراه اسلامبول و میدان مخبرالدوله عده‌ای از مردم علیه مصدق و توده‌ای‌ها دست به تظاهرات زده و شعارهایی داده‌اند و حتی زد و خوردی هم بین طرفین در گرفته است و چند نفر از مامورین انتظامی هم با تظاهرکنندگان همصدا شده‌اند.

این خبر برای همه ما غیرمنتظره بود و حتی در صحت آن قدری تردید کردیم، ولی آورنده خبر شخص مطمئنی یعنی یکی از پسر عمه‌های من بود مع الوصف یک حالت بهت و حیرات توام با مسرت به عموم دست داده بود. منتهی همه ساکت و آرام به یکدیگر خیره شده بودیم، در همین موقع تلفن منزل که در اطاق مجاور قرار داشت زنگ زد. فرزنانگان گوشی را برداشت و چند کلمه‌ای صحبت کرد و به اطاقی که ما در آن جمع بودیم برگشت. با قیافه‌ای خندان گفت: «دکتر سعید حکمت بود و همین موضوع را اطلاع داد.» پدرم که هنوز کنار در ورودی اطاق ایستاده بود، چند قدمی جلو آمد و در حالی که آثار خوشحالی از صورت گشاده و لبان خندانانش هویدا بود گفت: «خبر خوشی است و من هم چندان بعید نمی‌دانم، چون صبر و حوصله مردم از حرکات چند روزه این‌ها تمام شده است. ولی باید دید این برخورد و تظاهرات از ناحیه چه کسانی و تا چه پایه بوده و اگر بتوانیم زودتر در این باره تحقیقی بکنیم از نظر روشن شدن ذهن خودمان بهتر است.»

آغاز تظاهرات

آقای یارافشار داوطلب شد که فوری به محل حادثه و اجتماع تظاهرکنندگان برود و تحقیق بیشتری بنماید و نتیجه را فوری اطلاع دهد. آقای نراقی خواست همراه او برود، ولی پدرم گفت

یک نفر کافی است. یارافشار بلافاصله با اتومبیل شاهرخ‌شاهی به طرف لاله‌زار و میدان مخبرالدوله حرکت کرد. ما همه همان‌طور سر پا منتظر بازگشت او و اطلاع از چگونگی امر بودیم ولی هر کس اظهار نظری می‌کرد و جریان حادثه را به نحوی تفسیر می‌نمود. پدرم عقیده داشت که اگر مردم پا به میدان بگذارند، ظرف مدت کوتاهی بساط دار و دسته مصدق از هم پاشیده خواهد شد و ما بایستی نقشه دیگری که جنبه راهنمایی و هدایت مردم را داشته باشد طرح کنیم. رفتن و برگشتن یارافشار بیش از نیم ساعت طول نکشید و ما ایستاده سرگرم همین مذاکرات بودیم که او از در وارد شد و گفت: «متأسفانه تحقیق کامل برای من میسر نگردید، اما اطلاعاتی که توانستم ظرف همین مدت کوتاه به دست آورم اینست که مقارن ساعت ۸ و نیم و ۹ عده‌ای از توده‌ای‌ها که در خیابان لاله‌زار مقابل سینما ایران مشغول جار و جنجال و شعار دادن علیه مقامات عالی‌ه بوده‌اند با مخالفت جمعی از طبقات مختلف مواجه می‌شوند و بین آن‌ها زد و خوردی در می‌گیرد و دامنه این نزاع و کشمکش به چهارراه لاله‌زار و میدان مخبرالدوله کشیده می‌شود و در این مدت نیز عابرین و کسبه و مردمی که وابسته به هیچ دسته و جمعیتی نبوده‌اند به مخالفین توده‌ای‌ها می‌پیوندند و از طرف آن‌ها تظاهراتی به طرفداری از مقام سلطنت و علیه مصدق و توده‌ای‌ها صورت می‌گیرد و در میدان مخبرالدوله و مقابل قنادی نوشین نیز مجدداً زد و خوردی می‌شود و در اینجا دو نفر پاسبان و یک نفر سرباز که گویا از مامورین حکومت نظامی بوده‌اند به حمایت دسته مخالف توده‌ای‌ها وارد میدان می‌شوند و در نتیجه چهار نفر زخمی شده‌اند که چون مریضخانه‌ها بسته بود آن‌ها را به منازل خودشان رسانده‌اند و فعلاً هم سر و صدایی در خیابان‌ها نیست. تقریباً اغلب مغازه‌ها بسته است و رفت‌وآمد در شهر خیلی کم است و گویا سینماها هم از ساعت ۸ بعدازظهر تعطیل کرده‌اند چون به طوری که شنیدم در یکی، دو سینما هنگام شروع نمایش فیلم، زد و خورد و تظاهراتی صورت گرفته است.»

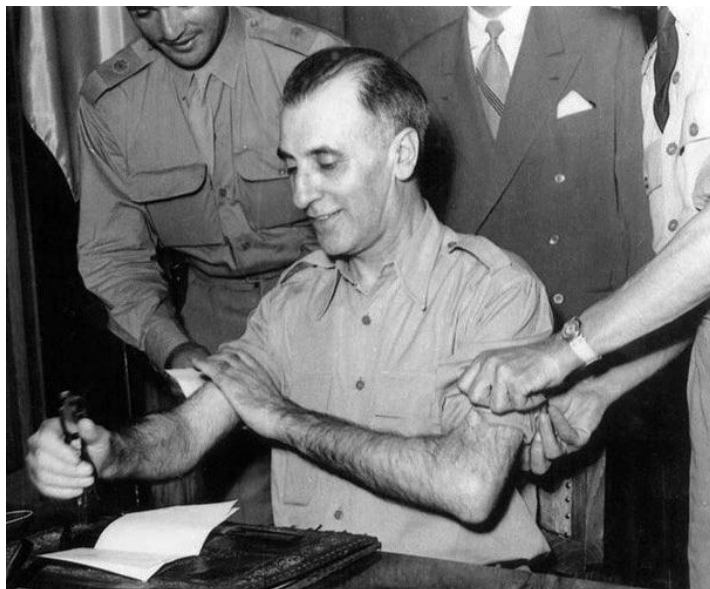
ماموریت شب ۲۸ مرداد

در مدتی که یارافشار صحبت می‌کرد، همه سرا پا گوش بودیم و مخصوصاً پدرم با دقت کامل چشم به دهان او دوخته بود. وقتی صحبت یارافشار تمام شد، پدرم گفت: «پس چرا در شروع مطلب شکسته نفسی فرمودید و گفتید متأسفانه تحقیق کامل برایتان میسر نشده است...؟ انتظار داشتید از این حادثه چه اطلاع دیگری به دست آورید؟» ازین جمله همه به خنده افتادند و پدرم به دنبال گفته خود افزود: «به هر حال خبر خوشی است و حداقل آن اینست که نشان می‌دهد اگر مردم نقطه اتکاء و راهنمایی داشته باشند مستعد قیام و برهم زدن این بساط هستند. ولی با تمام این اصول بنده فعلاً بیش ازین اجتماع آقایان را در این محل جایز نمی‌دانم. چون وقت گذشته، بهتر است هر کدام به محلی که برای استراحت خود در نظر گرفته‌اید بروید منتهی دو، سه نفر بایستی دنبال این واقع را داشته باشید و با بعضی دستجات و کسانی که از اوضاع فعلی دلخوشی ندارند ولو تلفنی تماس بگیرند که صبح فردا از جریان اوضاع بی‌اطلاع نباشیم.»

بنا به پیشنهاد پدرم قرار شد آقایان یارافشار از نظر تماس با بعضی از نمایندگان مجلس و افسران بازنشسته و آقایان نراقی و کی‌نژاد از جهت مراوده با تجار و کسبه و اصناف بازار و مهندس ابوالقاسم زاهدی از لحاظ ارتباط با کارکنان دولت و موسسات ملی موضوع را دنبال کنند و حداکثر کوشش را به خرج دهند که هر یک تا صبح فردا به وسیله تلفن با این طبقات تماس بگیرند و آنها را به جریان امر و وخامت اوضاع و لزوم اتحاد و هم‌آهنگی متذکر سازند. راستی فراموش کردم بگویم در مدتی که آقای یارافشار برای تحقیق درباره حادثه ذکر شده رفته بود، پدرم به آقای مهندس شاهرخ‌شاهی دستور داد که به منزل خودش برود و به اتفاق دو نفر از دوستان از مواد منفجره‌ای که برای برنامه تخریبی آماده کرده بودیم و در گاراژ منزل او بود مقداری باروت و گوگرد بردارد و تعدادی نارنجک و ترقه دستی تهیه کند. شاهرخ‌شاهی قبل از آنکه یارافشار مراجعه کند با اتومبیل جیب آقای نراقی به منزل خودش در خیابان شاهرضا رفته بود.

اولین دستور زاهدی آزادی زندانیان سیاسی بود

خاطرات اردشیر زاهدی - ۴



اطلاعاتی که پدرم جمع آوری کرده بود

صبح روز ۲۸ مرداد ساعت ۵ یا ۵ و نیم صبح بود که من از منزل دکتر پیرنیا به طرف شهر حرکت کردم. شب گذشته خواب به چشمم نیامده بود، حقیقت امر اینکه نگران پدرم بودم. وقتی به منزل آقای سیف افشار وارد شدم، پدرم در اطاق ناهارخوری مشغول صرف صبحانه بودند. تا چشمشان به من افتاد گفتند: «اردشیر سحرخیز شده‌ای! فکر نمی‌کردم به این زودی بیایی. صبحانه خورده‌ای یا نه؟» گفتم: «دیشب تمام فکرم متوجه شما بود و اصلاً نتوانستم بخوابم و صبح وقتی که از منزل دکتر خارج شدم، غیر از خود او تمام اهل منزل در خواب بودند. آمدم صبحانه را با هم بخوریم.» قیافه پدرم خیلی خسته به نظر می‌رسید. معلوم بود که شب را نخوابیده‌اند. در حالی که فنجان چای را جلوی من می‌گذاشتند گفتند: دیشب بعد از آنکه تو رفتی، من برای رفع تنهایی و سرگرمی (!) مدتی به وسیله تلفن با بعضی از دوستان برای اطلاع وضع مصدق‌السلطنه و همکارانش و اینکه چه نقشه و برنامه‌ای در پیش دارند تماس گرفتم. چون اعتقاد اینست که ما نباید از کار آنها و وضعی که دارند و یا نقشه‌ای که طرح‌ریزی کرده‌اند بی‌اطلاع باشیم. دیشب تا موقعی که ما در این جمع بودیم وزرای مصدق هم در منزل

او جلسه داشته‌اند و عده‌ای از همکاران مجلسی آن‌ها هم در این جلسه حاضر بوده‌اند. آنچه شنیدم خود آن‌ها خیلی نگران اوضاع هستند و تازه فهمیده‌اند که مسافرت اعلیحضرت به خارج از کشور شکست بزرگی برای آن‌ها می‌باشد و دیشب تمام گفتگو و بحث آن‌ها درباره همین امر بوده است. موضوع فرمان شاهنشاه هم کاملاً آفتابی شده و بعضی از وزراء مصدق که تا دیروز از صدور این فرمان بی‌اطلاع بودند از جریان مطلع شده و با توجه به مسئولیتی که در برابر شاه و مجلس دارند زمزمه مخالفت‌هایی نسبت به وضع حاضر شروع کرده‌اند.

آماده برای سرکشی به وضع شهر

در همین اثناء سرتیپ گیلانشاه وارد شد. پدرم آنچه را که به من گفته بودند برای او نیز بازگو کردند. گیلانشاه از مجالسی که شب گذشته در چند محل از نقاط مختلف شهر تشکیل شده و مذاکراتی که علیه اوضاع حاضر صورت گرفته بود اطلاعاتی داشت که برای پدرم توضیح داد و اضافه کرد که با چند نفر از افسران بازنشسته نیز تماس گرفته و گویا عده‌ای از آن‌ها قصد دارند امروز در شهر تظاهراتی نمایند. ضمناً وضع شهربانی و افسران پلیس هم چندان به نفع حکومت مصدق نیست و جمعی از افسران شهربانی امروز اصلاً در سر پست‌های خود حاضر نخواهد شد. در این میان آقای یارافشار از خارج به وسیله تلفن اطلاع داد که اگر اشکالی در بین نیست برای گزارش ماموریت خودش به ملاقات پدرم بیاید. چون مخاطره‌ای نبود قرار شد یارافشار زودتر خودش را به ما برساند. چند دقیقه بعد آقای یارافشار به جمع ما پیوست و گفت که در ظرف دیشب و صبح زود امروز توانسته است با آقایان حائری‌زاده، عبدالرحمن فرامرزی، پورسرتیپ و گویا یکی دو نفر دیگر از آقایان نمایندگان غیرمستعفی آن زمان مجلس ملاقات و یا تلفنی مذاکره کند و آن‌ها را از جریان امر بگذارد.

آقایان نراقی و کی‌نژاد و ابوالقاسم زاهدی هم هر یک به نوبه خود در این مدت با عده‌ای تماس گرفته و مذاکره نموده‌اند و امروز جمعی از تجار و اصناف قصد دست کشیدن از کار و اجتماع در منزل آیت‌الله بهبهانی و کسب تکلیف از ایشان را در قبال وضع کنونی دارند. توضیحات آقای

یارافشار مشروح بود و آنچه در اینجا ذکر شد خلاصه‌ای از آنست که هنوز به خاطرمانده است.

صحبت یارافشار که تمام شد پدرم گفتند: «از مجموع اطلاعاتی که صبح تا به حال به دست آمده معلوم می‌شود که امروز وضع شهر صورت دیگری خواهد داشت و شاید اصولاً وضع ما و نقشه‌ای که در پیش داریم تغییر کند، بدین جهت من تصمیم دارم خودم تا یک ساعت دیگر در شهر گردش بکنم و بعد بلافاصله دور هم جمع می‌شویم تا اگر تغییری در برنامه کار ما لازم باشد با اطلاع و نظر یکدیگر انجام دهیم.» آنگاه به گیلان‌شاه و یارافشار گفتند: «شما هم در شهر چرخی بزنید و زودتر با سایر دوستان تماس بگیرید و به آن‌ها بگویید من و اردشیر برای یک ساعت تا یک ساعت و نیم دیگر در منزل تقی سهرابی هستیم. همه آن‌ها جمع شوند تا مذاکره کنیم.» سرتیپ گیلان‌شاه و یارافشار با ما خداحافظی کردند و رفتند. پدرم یک پیراهن فرمی کرم رنگ نظیر پیراهنی که افسران در تابستان می‌پوشند منتهی بدون درجه و کراوات و یقه باز و یک شلوار تابستانی افسری پوشید و آستین‌ها را بالا زد و عینک دودی بزرگی به چشم گذاشت و آماده خروج از منزل شد. پرسیدم: «لباس شما همین خواهد بود؟» پدرم گفتند: «مگه چه عیب دارد؟» گفتم: «هیچ فقط ده، پانزده سال جوان‌تر شده‌اید. اجازه بدهید من هم به همین صورت در بیایم.» گفتند اشکالی ندارد. من هم کتم را کندم و کراواتم را باز کردم و آستین‌ها را بالا زدم و به راه افتادیم.

حرکت دستجات در جنوب شهر

آقای تقی سهرابی را که از اقوام و نزدیکان ما می‌باشند قبلاً معرفی کرده‌ام. ما با همان اتومبیلی که من صبح از حصارک با آن به شهر آمده بودم به طرف منزل آقای سهرابی به راه افتادیم. من پشت رل بودم و پدرم پهلوی دست من نشسته بودند. برای رسیدن به منزل آقای سهرابی از چند خیابان گذشتیم ولی چیزی که حاکی از تغییر وضع باشد ندیدیم، فقط بیشتر مغازه‌ها بسته و یا نیمه باز بود.

وقتی وارد منزل آقای سهرابی شدیم، پدرم از ورود به عمارت و سالن پذیرایی خودداری کرد و به طرف گاراژ منزل ایشان رفت. سهرابی که یارافشار قبلا ورود ما را به او اطلاع داده بود به سرعت خودش را به پدرم رسانید که ایشان را به اطاق پذیرایی ببرد اما پدرم گفت: «حالا وقت پذیرایی نیست و از طرفی آمدن ما به آن طرف حیاط جز جلب نظر همسایگان و نوکر و کلفت اثر دیگری ندارد. ما در همین گاراژ هستیم و اصلا زودتر با اتومبیل شما می‌خواهیم برای گردش به شهر برویم.» این را هم ناگفته نگذاریم که گاراژ منزل آقای سهرابی محوطه نسبتا وسیع و تمیزیست که صورت یک حیاط سرپوشیده و محفوظ را دارد. پدرم افزود: «چون اردشیر با اتومبیلی که فعلا در اختیار دارد خیلی در شهر رفت‌وآمد کرده و ممکن است اتومبیل او را شناخته باشند خواستم با اتومبیل شما در شهر بگردیم.»

اتومبیل آقای سهرابی یک «بیوک» دو رنگ بود و زیبایی خاصی داشت و به طور قطع در آن روزها بعید به نظر می‌آید که چنین اتومبیلی در اختیار ما باشد. قبل از آنکه با اتومبیل ایشان حرکت کنیم پدرم به آقای سهرابی گفت: «سایر رفقا برای یک ساعت دیگر اینجا جمع خواهند شد اگر ما قدری تاخیر کردیم، بگویید باشند که حتما همدیگر را ببینیم.» در همین لحظه برادر شاهرخ‌شاهی خودش را به تاخت به ما رسانید و اطلاع داد که عده‌ای از جنوب شهر و بازار به طور دسته‌جمعی به طرف منزل دکتر مصدق به راه افتاده‌اند و علیه او و به نفع مقام سلطنت شعارهایی می‌دهند و لحظه به لحظه بر تعداد آن‌ها افزوده می‌شود. من و پدرم با اتومبیل سهرابی بلافاصله به طرف بازار حرکت کردیم و در خیابان ناصر خسرو قدری پایین‌تر از وزارت دارایی به این دسته برخوردیم. جمعیتی بود در حدود سیصد یا چهارصد نفر که نشان می‌داد از کسبه و اصناف بازار و طبقه غیرکارمند دولت می‌باشند. یکی دو نفر سخنران ورزیده در میان آن‌ها بود که با حرارت فوق‌العاده‌ای نطق می‌کردند و مردم را علیه اقدامات عمال مصدق تهییج می‌کردند و مرتبا شعارهایی بر ضد بیگانگان و به طرفداری از مقام سلطنت داده می‌شد.

ما فوری خود را به شمال شهر و خیابان‌های شاهرضا و تخت جمشید رساندیم. در این قسمت شهر دسته متشکل و مجتمعی دیده نمی‌شد ولی تمام مغازه‌ها بسته بود و مردم دسته دسته به طرف خیابان‌های مرکزی شهر و محل عبور و مرور دستجات در حرکت بودند.

در خیابان تخت جمشید، پدرم گفت به طرف منزل مصدق برویم گفتم آنجا خالی از خطر نیست و تمام مامورین در آنجا جمعند. پدرم که گویی روحیه و نیروی دیگری پیدا کرده بود گفت: «از خطر و وحشت دیگر گذشته و من الان هیچ احساس ناراحتی نمی‌کنم و میل دارم قوایی را که اطراف منزل مصدق جمع است ببینم.»

از خیابان پهلوی مستقیماً پایین آمدیم در سهراب شاه و دهانه خیابان کاخ قریب یک گروهان سرباز مسلح صف‌آرایی کرده بودند. در چهارراه حشمت‌الدوله و سر در سنگی نیز عده زیادی سرباز و چند تانک مقابل کلانتری یک ایستاده بود. پدرم اصراری داشت که از مقابل در دانشکده افسری وارد خیابان کاخ شویم و به طرف بالا برویم، ولی من که عبور از این محل را صد درصد مخاطره‌انگیز می‌دانستم به هر کیفیتی بود ایشان را از این فکر منصرف کردم به خصوص که در دهانه خیابان کاخ، مقابل در دانشکده افسری دو تانک سنگین ایستاده و عبور و مرور از این ناحیه را قطع کرده بود. شاید چند دقیقه‌ای به ساعت یازده مانده بود که به منزل آقای تقی سهرابی مراجعت کردیم. وقتی وارد منزل شدیم همه دوستان و همکاران آن زمان ما در آنجا جمع بودند و انتظار ما را داشتند. به حیاط منزل که وارد شدیم پدرم مجدداً به طرف گاراژ رفت و به آقای سهرابی گفت: «اسباب زحمت اهل منزل نشوید. ما همین جا جمع می‌شویم و چند کلمه‌ای با هم صحبت داریم و الان رفع زحمت خواهیم کرد.»

نقشه رهبری قیام‌کنندگان

فوری چند صندلی آوردند و در همان محوطه گاراژ گذاشتند. پدرم و چند نفر نشستند و عده‌ای هم سر پا ایستادند. پدرم گفت: به نظر من نقشه و برنامه کار ما از این به بعد تغییر خواهد کرد.

با وضعی که پیش آمده موضوع مسافرت به کرمانشاه منتفی است و در حال حاضر وظیفه ما راهنمایی و هدایت و حمایت قیام‌کنندگان است. الان دستجات مختلفی در گوشه و کنار شهر به راه افتاده‌اند و هر دقیقه‌ای که بگذرد بر تعداد این دستجات افزوده خواهد شد. ولی آن طوری که من ضمن گردش مختصر خود در شهر دیدم هیچ یک نقشه و برنامه و راهنمایی ندارند. ما بایستی این قدرت و نیروی ملی را رهبری و هدایت کنیم. وحشت از دستگیری و توقیف برای هیچ یک از ما حتی خود من دیگر موردی ندارد. در وضع حاضر عمال و مامورین مصدق بیش از همه وحشت‌زده هستند. تا امروز آن‌ها در تعقیب ما بودند ولی از این ساعت آن‌ها از ما خواهند گریخت و درصدد مخفی شدن برخواهند آمد بنابراین ما می‌توانیم آزادانه در این اجتماعات شرکت کنیم و قیام مردم را برای رسیدن به هدف و مقصود رهبری نماییم. من یقین دارم تا چند دقیقه دیگر مامورین نظامی مصدق‌السلطنه این مردم بی‌اسلحه و بی‌پناه را به گلوله خواهند بست. اولین نقش رهبری ما بایستی این باشد که حتی‌الامکان از کشت و کشتار مردم جلوگیری کنیم و در عین حال آن‌ها را تشویق و تهییج نماییم تا دل‌سرد و مایوس نشوند و نهضت خود را دنبال کنند.

وضع شهر و شدت تظاهرات

پدرم این مطالب را خیلی تند و صریح بیان کرد و در طول مدتی که مشغول صحبت بود همه ما سراپا گوش بودیم و چشم به دهان او دوخته بودیم. وقتی صحبتش تمام شد، فوری مداد و کاغذ از جیب درآورد و با ترسیم چند خط کج و معوج خیابان‌های تهران را به هشت قسمت تقسیم کرد و مسئولیت هر قسمت را به عهده یکی از حاضرین سپرد و نام مسئول هر قسمت را روی همان نقشه‌ای که کشیده بود یادداشت کرد و به یکایک آن‌ها دستوراتی داد و قرار شد مسئولین هر قسمت قبلاً به منزل شاه‌رخ‌شاهی بروند و مقداری از نارنجک‌هایی که در آنجا تهیه شده بود بردارند و بلافاصله به حوزه فعالیت خود بروند. ولی همه در ساعت نیم تا یک بعدازظهر در منزل شهری آقای صادق نراقی که در خیابان مازندران قرار داشت اجتماع کنند.

سه هدف اصلی

چون چند دقیقه‌ای از ظهر گذشته بود و قرار ملاقات با سایر دوستان داشتیم، به طرف منزل آقای نراقی به راه افتادیم. از نیم ساعت بعد از ظهر دوستان ما که در گوشه و کنار شهر پراکنده بودند تدریجاً در منزل آقای نراقی جمع شدند و هر یک درباره اقدامات خود و وضع شهر و نتیجه تظاهرات قیام‌کنندگان توضیحاتی دادند و معلوم شد تا آن ساعت جمعیتی که از جنوب شهر و سمت بازار به طرف میدان بهارستان در حرکت بوده‌اند در خیابان اکباتان و میدان بهارستان محل اداره روزنامه باختر امروز و شورش را که ارگان رسمی دولت مصدق بود ویران کرده و آتش زده‌اند و قصد دارند به سایر محل‌های نظیر آن حمله کنند. دستجات دیگر نیز فعلاً به تظاهر و ابراز مخالفت با حکومت وقت در خیابان‌های مشغول گردش می‌باشند و عده‌ای می‌خواهند به ادارات دولتی و وزارتخانه‌ها حمله نمایند. توضیحات دوستان ما درباره تظاهرات دستجات مختلف مفصل بود که اولاً تمام آن را الان به خاطر ندارم، ثانیاً ذکر تفصیل آن در اینجا به نظر من زائد می‌باشد چون غالب خوانندگان به یاد دارند. آخرین نفری که به جمع ما پیوست مهندس ابوالقاسم زاهدی بود که از حوالی خانه دکتر مصدق آمده بود. وی اظهار داشت در آنجا مواجهه مردم با مامورین انتظامی صورت وخیمی به خود گرفته چون مامورین محافظ منزل مصدق هر گونه تظاهری را از طرف مردم با گلوله جواب می‌دهند و به همین جهت تا به حال عده‌ای کشته شده‌اند.

توضیحات همکاران ما که تمام شد، پدرم در حالی که سرپا ایستاده بود و همه دور او حلقه زده بودند گفت: «ما بایستی سعی کنیم از پراکندگی قیام‌کنندگان و اجتماعات آن‌ها در نقاط مختلف شهر جلوگیری کنیم. تصرف ادارات دولتی و وزارتخانه‌ها به نظر من چندان ضرورت و نتیجه‌ای ندارد. به نظر من ما بایستی سه محل را هدف قرار دهیم و سعی کنیم هر چه زودتر به تصرف ما درآوریم: اول ایستگاه فرستنده رادیو، بعد اداره شهربانی کل و سپس ستاد ارتش. اگر این سه نقطه تا بعد از ظهر امروز تصرف شود پیروزی ما قطعی است و حاجتی به تصرف

سایر نقاط نداریم و تکلیف خانه مصدق را خود مردم روشن خواهند کرد، منتهی نهایت سعی و کوشش بایستی به عمل آید که در آنجا از کشت و کشتار جلوگیری شود.

ولی این گفته‌ها را هم لازم می‌دانم تذکر دهم که این سه محل بایستی لااقل تا عصر امروز یعنی قبل از تاریک شدن هوا به تصرف ما در آید. مجدداً تصریح می‌کنم که اگر شب شود و ما تا اوایل شب نتوانیم این سه محل را در اختیار خود بگیریم و مردم به خانه‌های خود برگردند، یقین بدانید که عمال مصدق و مامورین نظامی او امشب مردم را تا صبح به گلوله خواهند بست و عده زیادی را خواهند کشت، بدین جهت بایستی ما هر چه سعی و کوشش و فعالیت داریم تا عصر امروز به کار بریم و این سه محل را تصرف کنیم. من هم در همین حوالی محلی برای خودم انتخاب خواهم کرد تا قبل از هر جا به ایستگاه رادیو برسیم.»

اظهارات پدرم را همه تایید کردند و درباره اقامتگاه ایشان پس از مختصر مشورتی قرار شد در اوایل جاده شمیران که نزدیکترین محل به ایستگاه رادیو تهران می‌باشند محلی برای ایشان در نظر بگیریم و پس از تبادل نظری که به عمل آمد یکی از عمارت‌هایی که جنب رستوران «لوکولوس» (شهرزاد) قرار دارد در نظر گرفته شد. من به اتفاق پدرم و تیمسار گیلانشاه با اتومبیل آقای یارافشار به عمارت پشت رستوران لوکولوس رفتیم. در آنجا پدرم دستوراتی به من و گیلانشاه داد و تاکید کرد ارتباط خودمان را با ایشان قطع نکنیم و قرار شد من به حوالی منزل دکتر مصدق و گیلانشاه به طرف عمارت شهربانی برویم.

به سوی فرستنده رادیو

ساعت نزدیک به یک یا یک و نیم بعد از ظهر بود که من و گیلانشاه از پدرم جدا شدیم تا برای انجام ماموریت خود حرکت کنیم. وقتی به خیابان شاهرضا حوالی دروازه دولت رسیدیم، اولین دسته قیام‌کنندگان را که جمعیت کثیری را تشکیل می‌دادند به طرف بی‌سیم و ایستگاه رادیو در حرکت دیدیم. من مقابل پمپ بنزین دروازه دولت از سرتیپ گیلانشاه خداحافظی کردم و به

طرف مقصد خودم که خیابان کاخ و منزل مصدق بود رهسپار شدم. وضع شهر به کلی منقلب به نظر می‌رسید. مردم لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند. گاه و بیگاه از گوشه و کنار صدای شلیک تیر و انفجار نارنجک نیز شنیده می‌شد و در بعضی نقاط زد و خوردهایی در می‌گرفت.

مامورین نظامی مصدق به کلی مرعوب شده بودند و برتری و تسلط قیام‌کنندگان بر آن‌ها کاملاً نمایان بود. وقتی به سهراب شاه رسیدیم با صحنه عجیبی روبرو شدم. قیام‌کنندگان که در میان آن‌ها از هر طبقه و دسته‌ای دیده می‌شد با سرسختی بی‌نظیر دست خالی و بدون سلاح به طرف مامورین هجوم می‌بردند و محافظین خیابان کاخ و مصدق نیز به تدریج با گلوله و حتی شلیک توپ تانک آن‌ها را از پای در می‌آوردند.

در ابتدای خیابان حشمت‌الدوله و انتهای خیابان کاخ نیز نظیر همین صحنه‌های فجیع به چشم می‌خورد. در اینجا بایستی اذعان کنم که از تشریح کامل اوضاع آن روز و بیان جانبازی و فداکاری مردم عاجزم و اگر بخواهم به شرح جزئیات و تمام مشاهدات خود بپردازم محتاج مجال و فرصت بیشتری هستم و توضیح کامل وقایع آن روز شاید خود کتابی بشود و از طرفی اکثر خوانندگان محترم از آن مستحضر می‌باشند و از طرف دیگر خود من ناظر بر تمام صحنه‌های آن نبودم و قطعاً اطلاعاتم در این زمینه محدود است و قادر به ادای حق مطلب نیستم. بنابراین اجازه می‌خواهم فقط به ذکر اقدامات خودمان و دنبال کردن مطالبی که پیش از این پیش کشیده‌ام بپردازم.

باری، من ساعت سه بعدازظهر بود که از حوالی منزل مصدق و سهراب شاه به محل اقامت پدرم بازگشتم. عده‌ای از دوستان که ماموریت خود را انجام داده بودند در آنجا جمع بودند و گفتگو از این بود که برنامه رادیو از ظهر به بعد قطع شده است و جمعیت که در مقابل ایستگاه فرستنده رادیو گرد آمده به حدی است که عبور و مرور از جاده شمیران به کلی قطع شده است و اگر الان به طرف مرکز فرستنده بی‌سیم حرکت کنیم تصرف آنجا قطعی است. همه ما دستخوش هیجان و انقلاب روحی عجیبی شده بودیم و یقین داشتیم که اگر پدرم به میان جمعیت برود و آن‌ها نخست‌وزیر منتخب پادشاه را در میان خود ببینند وسیله‌ای برای پیشرفت کارمان خواهد

بود بدین جهت به طور دسته جمعی از اقامتگاه پدرم خارج شدیم و در حالی که همه اطراف او را گرفته بودیم و شعارهایی داده می شد وارد جاده شمیران شدیم. در این موقع یک تانک که راننده آن گروهبانی بود از خیابان تخت جمشید وارد خیابان شمیران شد و به مقابل ما که رسید راننده و سرباز مامور تیراندازی مسلسل آن از تانک خارج شدند و در حالی که فریاد زنده باد شاهنشاه، مرگ بر دشمنان وطن می کشیدند به طرف ما آمدند و گفتند ما در اختیار شما هستیم. جای درنگ نبود. پدرم به داخل تانک یعنی جایگاه مخصوص فرمانده آن که دریچه ای به خارج دارد رفت و راننده آن پشت فرمان قرار گرفت و خود من به روی بدنه آن سوار شدم. عده ای هم اطراف ما قرار گرفتند و بدین ترتیب به طرف اداره بی سیم حرکت کردیم. هنوز چند قدمی به جلو نرفته بودیم که جمعیت انبوهی به دنبال تانک حامل پدرم به حرکت درآمدند و حتی عده ای از جوانان پرشور و وطن پرست سوار این تانک شدند و مرتباً به طرفداری از مقام سلطنت و نخست وزیر قانونی خود شعارهایی می دادند.

قریب صد متری که از عشرت آباد گذشتیم یک اتومبیل بیوک آبی رنگ در مقابل ما نمایان گشت. وقتی که جلو آمد معلوم شد که معلق به آقای سید محمدعلی شوشتری نماینده وقت مجلس شورای ملی می باشد. نمی دانم خود اتومبیل ایستاد و یا عده ای جلوی او را گرفتند. به هر حال اتومبیل در کنار تانک توقف کرد و پدرم از تانک خارج شد و در حالی که آقایان سرتیپ گیلان شاه و یارافشار اطراف او را گرفته بودند سوار اتومبیل آقای شوشتری شد. من پهلوی دست راننده نشستیم و سرهنگ خلعتبری افسر شهربانی (سرتیپ فعلی) نیز همراه ما بود و بلافاصله به طرف فرستنده رادیو حرکت کردیم.

در پشت نرده های ایستگاه رادیو

هنوز سه چهار کیلومتر به ایستگاه فرستنده رادیو تهران مانده بود که انبوه جمعیت در جاده شمیران مانع حرکت اتومبیل ما شدند. من که به کلی کنترل و اختیار اعصاب خودم را از دست داده بودم و می دیدم که جای درنگ و تأمل نیست، بلافاصله اسلحه کمربندی سرهنگ خلعتبری را

از او گرفتم و از او اتومبیل پیاده شدم و در حالی که اسلحه برهنه در دست داشتم به طرف جمعیت روی بردم تا راهی برای عبور اتومبیل باز کنم. تشریح حال و وضع من در آن لحظه شاید مشکل و از طرفی زائد باشد ولی همین قدر می‌توانم بگویم که در آن موقع به کلی از خود بی‌خود شده بودم و آنچه الان به یاد دارم اینست که مرتباً فریاد می‌زدم: «مردم راه بدهید سرلشکر زاهدی نخست‌وزیر قانونی و نماینده شاه می‌آید. راه را باز کنید و اجازه بدهید به ایستگاه رادیو برود تا با ملت صحبت کند.» داد و فریاد من توجه مردم را جلب کرد و فوری راه باریکی مقابل اتومبیل باز شد و اتومبیل حامل پدرم در حالی که اسلحه به دست پیاده جلوی او می‌دویدم و مرتباً فریاد می‌کشیدم به حرکت درآمد. این منظر احساسات مردم را کاملاً تحریک کرده بود. چون از هر طرف شعارهای زنده باد شاهنشاه و پیروز باد سرلشکر زاهدی جاده شمیران را به لرزه درآورده بود و همه با قدم دو به دنبال اتومبیل پدرم به طرف استودیو رادیو تهران هجوم می‌آوردند، ما قریب دو، سه کیلومتر را به همین طریق طی کردیم تا به مقابل در بزرگ آهنی فرستنده رادیو تهران رسیدیم. از داخل محوطه و پشت نرده‌های آهنی عده‌ای سرباز سوار و پیاده صف‌آرایی کرده بودند. از ورود مردم به داخل ایستگاه جلوگیری می‌کردند و تا آن لحظه چند نفری را زخمی کرده بودند. در مقابل در ورودی ایستگاه همان‌طور فریادزنان خود را به کنار نرده‌های آهنی رساندم و فریاد زدم: «در را باز کنید. کنار بروید، سرلشکر زاهدی نماینده شاه و نخست‌وزیر می‌خواهد وارد شود.» در همین موقع پدرم از اتومبیل پیاده شد و در حالی که گیلانشاه و سرهنگ خلعتبری و عده‌ای دیگر در دو طرف او قرار گرفته بودند به طرف در محوطه ایستگاه پیش رفت. ناگهان یکی، دو افسر که تصور می‌کنم درجه آن‌ها ستوان دوم یا ستوان یکم بود و فرماندهی عده‌ای از سربازان محافظ بی‌سیم را به عهده داشتند از داخل محوطه ایستگاه فریاد زدند: «زنده باد شاهنشاه، زنده باد سرلشکر زاهدی» و بلافاصله به طرف در ورودی دویدند و سربازان را به کنار زدند و در را به روی ما گشودند. ولی این نکته را بایستی تذکر بدهم که عده‌ای از جمعیت و قیام‌کنندگان از نرده‌های آهنی بالا رفته و خود را به پشت در ورودی فرستنده بی‌سیم رسانده بودند و اگر آن دو افسر این عمل را نمی‌کردند خود مردم در را به روی ما می‌گشودند. به هر حال در ایستگاه فرستنده رادیو تهران باز شد و من به عجله و

پدرم و سایر همراهان به دنبال من و سیل جمعیت در عقب سر آنها وارد محوطه ایستگاه شدیم. در همین موقع عده‌ای از کارکنان رادیو و مهندسیین آن از ترس و وحشت عمارت رادیو تهران را ترک کرده بودند و یک نفر از مامورین فنی رادیو تهران نیز که نام او را نمی‌بریم قبل از خروج از رادیو به دستور عمال مصدق دستگاه فرستنده را از کار انداخته بود.

برای تصرف شهربانی

وقتی ما وارد عمارت فرستنده رادیو شدیم، از کارمندان و کارکنان رادیو کسی دیده نمی‌شد. کنترل جمعیت و ممانعت از ورود آنها به داخل عمارت برای ما مشکل بود، یعنی اصولاً توجهی به این امر نداشتیم، چون تمام حواس من و سایر همراهان متوجه پدرم بود که در آن میان صدمه‌ای نبیند. در یک چشم بر هم زدن تمام عمارت ایستگاه رادیو تهران و اطاق‌ها و کریدورهای آن مملو از جمعیت شده بود. مدتی طول کشید تا از طبقه اول عمارت به طبقه دوم رفتیم.

وقتی ما به راهنمایی چند نفر از مامورین به استودیوی رادیو رسیدیم در آن بسته بود. نمی‌دانم به چه وسیله‌ای در آن باز کردند و پدرم و گیلانشاه و من و چند نفر دیگر داخل آن شدیم. استودیو و اطاق مجاور آن که دستگاه‌های تنظیم‌کننده صدا در آن قرار داشت گنجایش زیادی نداشت، مع الوصف در این دو اطاق عده زیادی اجتماع کرده بودند و چند نفری که اطلاعات فنی داشتند برای به کار انداختن دستگاه فرستنده تلاش می‌کردند. شاید بیش از ربع ساعت یا بیست دقیقه طول نکشید که دستگاه فرستنده به کار افتاد و پدرم اولین نطق رادیویی خود را خطاب به ملت ایران ایراد نمود که عین آن را در روزنامه‌های همان موقع چاپ شده است. پدرم طی این نطق کوتاه و مختصر، فرمان شاهنشاه و نخست‌وزیری خودش را اعلام نمود و مردم را به اتحاد و اتفاق و همکاری با خودش و رعایت نظم و آرامش دعوت کرد و مخصوصاً به مردم ولایات متذکر شد که از هر جهت حفظ نظم و امنیت را کنند. بعد از پدرم چند نفر دیگر نیز درباره سقوط حکومت مصدق و غیرقانونی بودن اعمال او و به دست گرفتن امور کشور به

فرمان شاهنشاه از طرف پدرم مطالبی اظهار داشتند و پس از پایان سخنرانی‌ها قرار شد به قصد تصرف اداره شهربانی کل کشور به طرف شهر حرکت کنیم. پدرم و سایر همراهان از اطاق فرستنده خارج شدیم، ولی ازدحام مردم در عمارت رادیو به قدری بود که مدتی طول کشید تا توانستیم خود را به جاده شمیران برسانیم. اتومبیل‌ها همه در دو، سه کیلومتری پایین عمارت بی‌سیم توقف کرده بودند و اجتماع مردم مانع از جلو آمدن آن‌ها بود و چون طی این مسافت بودن وسیله نقلیه سریع موجب اتلاف وقت بود، قرار شد با یکی از تانک‌هایی که در اطراف اداره بی‌سیم متوقف بود به طرف شهر حرکت کنیم ولی در همین هنگام اتومبیل آقای (احتمالاً دوله) از طرف شمیران به مقابل اداره رادیو رسید و پدرم و گیلانشاه و من و یکی، دو نفر دیگر را سوار کرد و عازم شهر شدیم.

جاده شمیران و خیابان‌های شهر به علت ازدحام فوق‌العاده مردم به کندی طی شد. ما پس از گذشتن از خیابان شاهرضا و میدان فردوسی که مملو از جمعیت بود، وارد خیابان فردوسی گشتیم و از میان انبوه جمعیت به هر طریقی بود گذشتیم و خود را به خیابان ثبت رساندیم ولی اتومبیل ما تا اول باغ ملی یعنی خیابان شمالی وزارت خارجه نتوانست جلوتر بیاید، چون اجتماع مردم مقابل اداره شهربانی و خیابان باغ ملی به حدی بود که عبور اتومبیل به هیچ وجه ممکن نمی‌شد، ناچار پدرم و گیلانشاه و من از اتومبیل پیاده شدیم و به طرف عمارت شهربانی به راه افتادیم.

تصرف ستاد

من سمت راست پدرم و سرتیپ گیلانشاه سمت چپ ایشان حرکت می‌کردیم. وقتی جمعیت متوجه ورود ما شد، سکوت عجیبی تمام آن منطقه را فرا گرفت. همه چشم‌ها به ما دوخته شده بود. نمی‌دانم ورود غیرمنتظره ما آن‌ها را دچار حیرت کرده بود، یا عامل دیگری باعث این آرامش و سکون گشته بود. به هر حال هر چه بود سکوت وحشت‌آور و هولناکی بود. من جدا روحیه خود را باخته بودم، چون اگر کوچکترین تهاجمی از طرف مردم نسبت به ما می‌شد،

کارمان تمام بود، راه گریز از همه طرف به رویمان بسته شده بود. چند قدمی که جلو رفتیم، من از شدت ناراحتی و اضطراب بازوی پدرم را گرفتم. بی اختیار گفتم: «صبر کنید. وضع خطرناک است. ممکن است ما را دستگیر و نابود کنند.» ولی ناگهان پدرم چنان فریادی کشید و بازوی خود را از دست من خارج کرد که در تمام عمرم چنین حالتی از ایشان ندیده بودم. با تغییر به من گفتند: «ساکت باش اردشیر، همراه من بیا، بی جهت وسوسه و ترس به خود راه نده. تو که این قدر بزدل نبودی.» ناچار همراه ایشان به راه افتادم و گیلانشاه آهسته گفت: «از این حرف‌ها گذشته، بایستی کاملا مراقب بود.» ما در میان همان سکوت رعب‌آوری که حتی صدای پایمان شنیده می‌شد به طرف عمارت شهربانی پیش می‌رفتیم و مردم بی‌اختیار برای ما کوچه باز می‌کردند. وقتی به مقابل پله‌های عمارت شهربانی رسیدیم، عده زیادی پاسبان بالای پله‌ها و ایوان سنگی عمارت شهربانی در حالی که تمام آن‌ها لوله‌های بیست تیرهای خودکار خود را به طرف ما گرفته بودند دیده می‌شدند. در آنجا وحشت و اضطراب من چند برابر شد، یعنی مرگ را کاملا به چشم می‌دیدم، چون یقین داشتم یک تظاهر کوچک علیه ما و یا یک فرمان فلان افسر پلیس سبب خواهد شد گلوله‌های این سلاح‌ها بدن ما را مشبک کند ولی پدرم با یک روحیه قوی و مصمم مانند کسی که در میان سبزه و گل قدم بر می‌دارد پیش می‌رفت و خواه و ناخواه به دنبال او به استقبال مرگ می‌شتافتیم. از پیچ پله‌های عمارت شهربانی که گذشتیم، پدرم از میان سکوت عمیق مردم ناگهان خطاب به افراد مسلح پلیس و مامورین فرمانداری نظامی فریاد زد «همکاران من! شما اینجا هستید و شاه ما در میان ما نیست.» من نمی‌دانم این جمله چه تاثیری در روحیه مامورین پلیس و جمعیت انبوهی که مقابل اداره شهربانی گرد آمده بودند کرد که ناگهان غلغله برپا شد.

مامورین پلیس یکباره تمام اسلحه خود را به زمین گذاشتند و در همین میان یک افسر شهربانی که متاسفانه اکنون نام او را به خاطر ندارم جلو دوید و فریاد زد: «زنده باد شاهنشاه، زنده باد سرلشکر زاهدی.» فریاد هلهله و شادی مردم از هر سو بلند شد. مامورین پلیس و افسران شهربانی پدرم را روی دوش بلند کردند و داخل عمارت شدند و تا مقابل اطاق رئیس شهربانی

او را با همان وضع روی دوش بردند. پدرم در حالی که دو نفر آستین‌های پیراهن او را بالا می‌زدند پشت میز رئیس شهربانی نشست و اولین دستوری که به عنوان نخست‌وزیر کتبا صادر نمود، فرمان آزادی زندانیان سیاسی بود. بلافاصله یاران و دوستان ما در آن اطاق اجتماع کردند و پدرم بی‌درنگ برای حفظ نظم و برقراری آرامش شهر دستوراتی صادر نمود و ضمناً من و یارافشار و گیلانشاه مامور تصرف ستاد ارتش و آزادی زندانیانی شدیم که در خلال آن چند روز بازداشت و در ستاد توقیف شده بودند. ما بدون معطلی به طرف مقصد حرکت کردیم. تصرف ستاد خیلی سریع و بدون مقاومت مامورین صورت گرفت. من اولین کسی بودم که وارد اطاق رئیس ستاد شدم و در همان موقع سرتیپ ریاحی از پله‌های دیگر عمارت ستاد خارج شد که پس از مدت کوتاهی بازداشت گردید. بازداشت‌شدگان در عمارت ستاد فوری آزاد شدند و نیم ساعت بعد از تصرف ستاد ارتش، تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ که خود یکی از بازداشت‌شدگان بود به دستور پدرم در پشت میز ریاست ستاد ارتش نشست.

در همین هنگام کشت و کشتار مقابل منزل مصدق به منتهی درجه رسیده بود و تا آن موقع جمع کثیری از جوانان وطن‌پرست و جانباز ما در خون خود غلطیده بودند و کف جوی‌های خیابان مقابل منزل دکتر مصدق از خون پاک میهن‌پرستان پر شده بود. تیمسار سرتیپ فولادوند (سرلشکر فعلی) از طرف پدرم ماموریت داشت که با مصدق و همکاران او که قصد تسلیم شدن نداشتند تماس بگیرد و آن‌ها را وادار به اطاعت و جلوگیری از کشت و کشتار بنماید. ولی فعالیت صادقانه او بی‌نتیجه ماند، یعنی مصدق و یارانش حاضر به تسلیم و دستور قطع تیراندازی نبودند تا سرانجام مقارن ساعت ۷ بعدازظهر خبر رسید که خانه مصدق به تصرف مردم درآمده و او و یارانش به منازل اطراف گریخته‌اند. پدرم بلافاصله حکومت نظامی را از ساعت ۸ در شهر اعلام نمود و مقارن ساعت ۹ بعدازظهر اطلاع یافتیم که مصدق و عده‌ای از همکارانش در یکی از خانه‌های اطراف منزلش مخفی شده‌اند و به وسیله آقای مهندس شریف امامی اطاعت و تسلیم خود را اطلاع داده‌اند و قرار شد شب را در همان منزل بسر برند و صبح روز بعد مامورین

برای منتقل ساختن آنها به عمارت باشگاه افسران به محل اختفای آنان بروند. در این موقع که پدرم به فرمان شاهنشاه زمام امور را به دست گرفته و مسلط بر اوضاع شده بود، قبل از هر کاری تلگرافی به پیشگاه ملوکانه معروض داشت و از حضور مبارکشان استدعای بازگشت به خاک وطن را نمود.

پایان